

شاه چهر

داستان اخلاقی

کوشیار پارسی

دیوانه هم ننديش آن کاندل دل انديشيده ام
دیوان شمس تریزی

۱

اسم من شاه چهر است و اسم اصلن مهم نیست. گوشت و پوست و خون دارم و شخصیتِ رمانِ خودم هستم. یک منقذ بی‌سواد، بر رمانِ قبلی‌ام نقد خیلی بدی نوشت که خوشم نیامد. چرا؟ خودم بخوانده‌ام، اما این جا و آن جا شنیده‌ام که بد نوشته است و همین کافی است.

وارد خانه‌ی منقذ شدم، با تنها دوستم، آدمِ مطلقن صفر، گنجی. خانه بو می‌داد. رفتیم بالا و در یکی از اتاق‌های خواب، منقذ و زن‌اش را گیر انداختیم که از سر و صدا بیدار شده بودند. بله، گنجی می‌تواند در بالارفتن از پله‌ها و وارد شدن به اتاق خواب سر و صدا راه بیندازد. گلوله‌ای به پیشانی منقذ شلیک کرد. کسی هست که بخواد بداند با چه مارک اسلحه‌ی کمری؟ چه فرقی می‌کند؟

مغز منقذ به دیوار پاشیده شد و تابلوی عکس رهبر را که بر دیوار آویخته بود، آلوده کرد. تابلو را از دیوار برداشتم و دندان‌های زن در حال جیغ کشیدن را با آن شکستم. خرده شیشه‌ها زبان زن را پاره کرد و خون فواره زد.

زن لباس خواب پوشیده بود. برای آخرین بار. گنجی پرید روی زن و چنگ زد به وسط پاش. فکر نمی‌کنم زن با این وضع به ارگاسم می‌رسید. پستان‌هاش را گاز گرفت. زن مقاومت می‌کرد البته. گنجی چند مشت به

یک سیاه پوست آمد تو کافه. به نظرم همجنس‌گرا هم بود. چه جراتی. رفت سراغ یکی از دخترها و گونه‌ش را بوسید. بله، جرات داشت. این را اعتراف می‌کنم. سیاه پوسته تخم داشت. با دختره شروع کردند به حرف زدن. باید حرکات دست و سر و گردنش را می‌دید. بچه کونی. گنجی حالا کلافه شده بود.

گفتم: "ولش کن بابا. چند دقیقه دیگه سرشو رو تنش منفجر می‌کنیم." یکی آمد و پچ‌پچ کنان از گنجی اکبری خواست. هر دو تا رفتند طرف دست‌شویی. چند لحظه بعد گنجی آمد رو چارپایه نشست و آن عوضی با عجله از کافه زد بیرون. پرسیدم: "دونه‌ای چند می‌فروشی؟"

"بیست تا."
"دونه‌ای بیست تا؟ ریال؟"
"فکر کردی چی رفیق؟ تو دوران ریال زندگی می‌کنیم. دوران درخشان. نو."
"خوبه. منظورت از درخشان. نو چیه؟"
"چه می‌دویم." نمی‌دانست منظورش از درخشان چیست. شاید می‌دانست که کلمه‌ی درخشان معنایش را از دست داده و برای همین هم می‌شد بی هیچ مشکلی به کارش برد. گنجی را نباید دست کم گرفت.

می‌شنوم یکی داد می‌زند: "بابا این دیگه چه موزیکی به! خوب، هر چه که باشد. قبلن داریوش می‌گذاشتند، ابی، گوگوش. یا شهره و شهرام و مه‌ران و یک مشت عوضی دیگر که زمانی از لس آنجلس برگشته بودند به جمهوری. نوپا. ایالات متحده‌ی آسیای مرکزی و میانه. زمانی که واحد پول مشترک شده بود ریال و هر ریال معادل یک دلار.

گفتم که یک بار گنجی خواست دسته‌ی گیتار را فرو کند به ماتحت یکی از آن‌ها؟ موفق نمی‌شد. به نظرم خوب فشار نمی‌داد. گاهی اوقات این طوری می‌شود که قصد کاری می‌کند. اما در نیمه راه حوصله‌ش سر می‌رود

بینی زن کوبید. مشت محکم. زن، فکر می‌کنم، گیج شد.

سیگاری روشن کردم. گنجی کیرش را از شلوار بیرون آورد. نیمه برخاسته بود. به زحمت فرو کرد به کس زن. به این می‌گویند تجاوز؟ من قاضی نیستم، اما شرط می‌بندم که این واقعه تجاوز بود.

اتاق خواب جوری نبود که خوشایند بیاید. حرف دیگری ندارم درباره‌ش بزنم. گفتم: "بیا بریم عوضی. حوصله‌م سر رفت."

گفت: "موفق نمی‌شم. با به زن نیمه جون." گلوی زن را فشار داد و در حال خفه کردن تردید ندارم که به ارگاسم رسید. وقتی دکمه‌های شلوارش را می‌بست، گفت: "یه دکمه‌ی شلوارم افتاد."

گفتم: "خوبه حالا." به جسد منقذ و زناش نگاه کردم. کسی می‌تواند برام یک دلیل بیاورد که چرا باید زنده می‌ماندند؟ کسی نیست؟ باشد.

از خانه زدییم بیرون. به گنجی گفتم: "عجیبه که به خاطر یه نقد بد، اینقدره می‌تونم عمبانی بشم."

۲

نشسته بودیم توکافه. پر از آدم‌های عوضی. داشتم ودکا می‌نوشیدم. گنجی هم ودکا می‌نوشید.

هر کداممان دو تا اکبری انداخته بودیم بالا. اکبری ماده‌ی مخدر جدیدی است. به شکل قرص. با خوردنش بی‌اندازه بی‌تفاوت می‌شوی. گنجی چند وقتی است اکبری می‌فروشد. پول حسابی در می‌آورد. می‌دانی چرا؟ چون اکبری غیرقانونی است. چه کسی کتاب قبلی‌ام یادش نمی‌آید که توش نوشته بودم مواد مخدر را باید آزاد کنند. اگر این کار را نکنند، جامعه به بی‌راه کشیده خواهد شد.

"آره؟ خوب، باشه." عثمان ازبک فهمیده‌ای است. از این جور آدم‌ها زیاد نمی‌بینی. برایش زندگی کوتاهی پیش بینی می‌کنم. سیاهه، همراه دختری که بوسیده بود از کافه می‌زند بیرون. گفتم: "کونی‌ها باس دس از سر دخترا وردارن." گنجی گفت: "نه، کونیا باس کشته بشن." زدیم بیرون. نگاه کن، آن جا، دارند می‌روند. از تو یک کوچی باریک. گردنه‌ی ادبی درست و حسابی. ما از پشت سرشان. گنجی داد می‌زند: "هی سومبو!" سیاهه برمی‌گردد، می‌ایستد: "بله، چیه؟" جدی است. ما تعجب کرده‌ایم. پرسیدم: "تو سومبویی؟" گفت: "آره، اسم تو چیه؟" گفتم: "کون کن." دختر از گنجی پرسید اکبری دارد یا نه. "منظورت چیه پتیاره خانم؟ اکبری یا هست یا نه." گلوله خورد وسط دو تا چشم دختر. سیاهه خواست فرار کند که پشت پا زد به‌ش. وحشت زده التماس کرد: "منو نکشین! منو نکشین!" گنجی گفت: "به شرطی که کونی نباشی." گفتم: "آره.. ما با کونیا دشمنیم. می‌دونی که." جیغ کشید: "من کونی نیستم." گنجی گفت: "اوه، نه، سیاهه هم که نیستی." سیاهه دوباره فریاد زد: "من کونی نیستم." گفتم: "همه‌ی کونیا موقع خطر اینو می‌گن. کی می‌خواد که کونی بمیره؟" گنجی گفت: "برو همون بورکینافاسو." و گلوله‌ای به صورت مرد شلیک کرد. "چه قدر زر می‌زد. بریم یه ماشین بدزدیم."

و دست برمی‌دارد. خواستن. برای خواست باید توانایی داشته باشی. چیز آمد تو کافه. اسم اش چیست. نینا. نه که به او نظر دارم‌ها، نه، اما خوب، در زندگی جایی دارد. یعنی دلم نمی‌خواهد او را بکشم. گرچه، آدم هرگز نمی‌داند. هر سه کتاب را خوانده است. هر سه را. زیبایی و وحشت، به زندگی خیره نشو و نجات، شورجخانه نزدیک است. من نویسنده‌ی پرکاری نیستم. هر چهار سال یک رمان. کافی نیست مگر؟ نینا چشم‌های آبی دارد. مرا بوسید. گنجی را نه. و پرسید: "اون سیاهه کونیه؟" گفتم: "آره، مشکلی هست؟" گفت: "البته." و ودکا سفارش داد. نینا جنده است. یک بار ازش پرسیده‌ام که جنده‌ی خوبی است یا نه. به نظر اولین جاکش‌اش جنده‌ی خوبی نبود. سر یارو را یک روز تو قسمت کم آب رودخانه پیدا کردند. سر شناور. باورتان می‌شود؟ نه من و نه گنجی ربطی به این سر بریده نداشتیم. با آن جاکش مشکلی نداشتیم. هیچ وقت نقد منفی بر کتاب‌هام ننوشته بود. نینا پستان بند قرمز داشت زیر بلوز نازک تن نما. به‌ش می‌آمد. شلوار چین به پا داشت و نیم چکمه‌ای که راستش خوشم نمی‌آید. زن و لباس، مشکل من نیست. جاکش دوم نینا وارد شد. یک ازبک سابق با دماغ نصفه. تو یکی از جنگ‌های داخلی، با کارد نصف دماغ‌اش را بریده اند. عثمان است اسم‌اش. مثل نیم میلیون ازبک وارداتی دیگر که اسم‌شان عثمان است. قبیلن فوتبالیست بوده، تا که دیگر راه‌اش ندادند. همیشه می‌گوید: "من فوتبالیست کنار زمین نشین نیستم." به نینا گفت که چرا سر کارش نیست. "چون وقت استراحتمه."

ده دقیقه بعد موفق شده بودیم. بی ام و CI 330 بود با روکش چرمی صندلی و داشبورد چوب گران قیمت و دزدگیر بد. هزار و دویست کیلومتر رفته بود. خیلی نبود. آدم‌هایی هستند که از ماشین‌شان کم استفاده می‌کنند.

گنجی پرسید: "کجا؟"

- باغ وحش.

- هفته‌ی پیش که اونجا بودیم.

راست می‌گفت. دو تا بوفالو کشته بودیم. من از بوفالو بدم نمی‌آید، گنجی کشت. آدم عجیبی است. حالا که خوب فکر می‌کنم، می‌فهمم این را.

- لب دریا؟

- باشه.

رفتیم سوی دریا. بی ام و زود به سرعت ۲۲۰ کیلومتر می‌رسد. من زیاد رانندگی نمی‌کنم. گنجی پرسید: "می‌دونستی که گربه‌هایی هستن با پاهای ضربدری؟"

گفتم: "آره."

هرکدام یک اکبری انداختیم بالا. دلم هوس سکس داشت. پس کجایند زن‌ها؟ زن‌ها کجایند؟ یک چاق و چله. که پشت اش مو نداشته باشد. نرگس ماه چهر هم باشد بد نیست.

بیرون شهر ماشین را پارک کردیم. اول رفتیم چیزی بخوریم. تو یک ساندویچ فروشی. ساندویچ مرغ سفارش دادم. چه می‌دانم گنجی چه سفارشی داد. زنک ساندویچ فروش نه جوان بود، نه پیر و نه میان‌سال. پیش بند سفید داشت. بدک نبود.

وقت خوردن از گنجی پرسیدم: "صبح‌ها چه ساعتی پا می‌شی؟"

با دهان پر گفت: "فرقی نمی‌کنه."

- آهان.

غذا پرید تو گلوی یک مشتری. چه مرگی. دیر کمک رسید. یکی از کارکنان آمبولانس را می‌شناختم. سال‌ها ندیده بودمش. گفتم: "سلام. چه طوری؟"

- خوب. تو چه طوری؟

- بدک نیستم.

- خداحافظ.

با هم‌کارش جنازه را حمل کردند. یک عوضی داشت از شاه‌دان صورت جلسه تهیه می‌کرد.

از من پرسید: "دقیقن چه اتفاقی افتاد؟"

- غذا پرید تو گلویش.

- همین؟

- آره.

- نمی‌تونستی کمکش کنی؟

- کمک؟ چه کمکی؟ واسه چپوندن لقمه تو گلویش؟ کمک لازم نداشت.

لب پایین‌اش آویزان بود و صدای زیر گوش آزار می‌شد بهش خندید. چند تا دندان هم نداشت. گنجی دوباره ساندویچ سفارش داد. زنک که به هیچ چیز اعتنایی نداشت، دوتا درست کرد.

مردک گفت: "چه روزی! چه روزی!"

گفتم: "همینه دیگه."

- زنم مریضه.

- چه مرضی؟

- دکتر می‌گه سرطان رحم.

گنجی ساندویچ‌ها را بلعید، پولاش را داد. زدیم بیرون.

۳

کنار ساحل سرد شبانه قدم می‌زدیم. گنجی پرسید: "می‌خوای برات یه چیزی از دریا بگم؟"

- بریز بیرون.

- از دریا کیبری هیچ وقت تو زندگی خوشم نیومده. می‌دونی؟

عصبانی شده بود. یک اکبری دیگر انداخت بالا. بدون آن که به من هم تعارف کند. عوضی خودخواه. ادامه داد: "از آدمایی که راجع به دریا ورور می‌کنن بدم می‌یاد."

دخترک شوکه شد. فریاد زد: "جواد... نمی دانست چه گونه نگاه کند و به کجا. گنجی گفت: "جواد؟ لابد اسم تو هم باس مونا باشه. بد تیکه ای نیستی." هلاش داد و انداختش رو ماسه‌ی سرد. دکمه‌ی شلوارش را باز کرد و خودش را انداخت رو دختر و بهش تجاوز کرد. مشکلی نبود. دختر هنوز در شوک بود. کساش هم لابد خشک. چنان شوکی می‌تواند عوارض عجیبی هم داشته باشد. فکر می‌کنم گنجی بیشتر می‌کشت و تجاوز می‌کرد. کسی باید او را سر عقل بیاورد. چرا من نه؟ بله، چرا من نه! چرا من؟ سیگارم را روشن کردم. "پاشو عوضی، زود باش بیخ کردم تو این هوای کیری." پشت کردم به منظره و دریا را نگاه کردم. راستش گنجی حق داشت: دریا هم پدیده‌ی زیادی است. به چه دردی می‌خورد؟ صدای شلیک شنیدم. برگشتم و حفره‌ی بزرگی بر سینه‌ی دختر دیدم که پیشتر نبود. گنجی گفت: "برم کیرمو بشورم." رفت طرف آب و خم شد. شست. دریا این جوری کاربردش را نشان می‌دهد. راه افتادیم. با دو جنازه در پشت سر. یک بار، حدود سه سال پیش، چهار تا جنازه را در ساحل پشت سر گذاشته بودیم. یکی‌ش آخوند بود. باید زنده می‌ماند. اگر دهانش را می‌بست. بعضی موجودات زنده خودشان سر به سر مرگ می‌گذارند.

۴

یک روور ۷۵ دزدیدیم که بنزین نداشت و از ساحل دور شدیم. باید بنزین می‌زدیم. به خرج گنجی. راننده او بود. همیشه بهش می‌گویم: "یه گازوییلی بزد. گازوییلی ارزون تره." اما نه. "گازوییلی مال آدمای پیره با خونواده‌ی کیری."

گفتم: "حمل و نقل از طریق دریا رو فراموش نکن. خیلی کارا می‌شه کرد. بدون حمل و نقل دریایی جاده‌های دنیا پر تر می‌شه از این کامیونای کیری." کمی فکر کرد. گویا موضوع جذابیت اش را از دست داد.

یک زوج عاشق از رو به رو به ما نزدیک می‌شد. عاشق، چون دست در دست هم داشتند و گاهی هم یکدیگر را می‌بوسیدند. گنجی دوباره کفری شد. بابا، جلوی گنجی رومانیک بازی درنیاورید. رومانیک تو خوناش نیست. اسلحه‌ش را از جلد چرم مصنوعی زیر کتاش بیرون کشید. گفتم: "یه دقه صبر کن. می‌خوام باشون حرف بزنم."

- حرف بزنی؟ راجع به چی؟ چرا می‌خوای با یکی حرف بزنی که می‌توم مغزشو از هم بپاشم؟

- می‌خوام واسه رمان جدیدم مایه جمع کنم. - برو بابا تو هم.

رو به زوج گفتم: "ببخشین، آتیش دارین؟" گنجی خنده‌ش گرفت. آدمی که اصلن شوخی حالش نمی‌شود، چنان می‌خندد که آدم انتظارش را هم ندارد. سیگاری گذاشتم گوشه‌ی لبم. جوانک قیافه‌ی تخمی آدم‌هایی را داشت که خوش بختانند. دخترک هیچ جذابیتی نداشت و می‌توانستم تصور کنم که فقط آدم تخمی مثل جوانک را می‌تواند به احساس خوش بختی وادار کند.

دخترک گفت: "ما سیگار نمی‌کشیم." حتا نمی‌ترسید. حتمن فکر می‌کرد ما دو تا هم آدم تخمی هستیم که اتفاقی آتش نداریم.

گنجی پرسید: "چرا سیگار نمی‌کشین؟"

جوانک گفت: "واسه این که ضرر داره."

گنجی گفت: "آره. فکر می‌کنی این یکی بی ضرره؟" لوله‌ی اسلحه را به لب جوانک فشرد و شلیک کرد. فکر می‌کنم جوانک دیگر نخواهد توانست که ببوسد.

باید از کون شانس بیاورد. موسیقی: یکی از آهنگ‌های درب و داغان زمان آخوندها. آدم‌های با احساس می‌توانند به احساس تاسیانی برسند. کنار دستم، دختری توجه ام را جلب کرد که بیش تر از چهارده سال نداشت. داشت ودکا می نوشید. معتاد بود، اما معتاد اکبری نبود. معتادهای اکبری را فوری تشخیص می‌دهم. جذابیتی برام نداشت. مهربان به نظر نمی‌رسید. شاید می‌توانستم آخر شب بگایم. گاه گاه لازم است کسی را بگایی. طبیعت این را می‌گوید. این طبیعت هم با این قانون‌هاش. متاسفانه من هم انسانم.

دست‌اش را گذاشت رو رانم. انگشت وسطی‌اش را گرفتم و چرخاندم و به عقب فشار دادم، تا حدی که نشکند. کسی که فریاد دردش توجه نکرد. با اشک در چشمان گفت: "چرا این جوری می‌کنی؟"

- واسه این که دست تو بکشی عقب.
- آخه مرد جذابی هستی.
- نه خیر، نیستم.
- اصبت چیه؟

پرسیدم: "اسم خودت چیه؟"

گفت که اسم‌اش سوری است با سین. انگار فرقی هم می‌کرد سوری را با چه حرفی بنویسند. اسم‌ها اصلن مهم نیستند. چون همه‌شان کلمه‌اند. دوباره پرسید که اسم چیست. گفتم که به او مربوط نیست، اما اسم‌ش چهار است. از اسم خوشش آمد. گفتم: "اسم نیست. عنوان کتابه."

نپرسید منظورم چیست. گفت که در ازای فلان مقدار پول حاضر است ساک بزند. گفتم که اگر گورش را گم نکند مشتی به دهان‌اش خواهد خورد. خوش‌اش آمد. یا به هیجان آمد. گفت که حاضر است مفتی شک بزند.

گفتم: "به شرطی که مامانت نیگا کنه و جلق بزنه."
- باشه.

در پمپ بنزین خبری نبود. یکی بود که کارت بانکی‌اش خالی بود. با ناامیدی از ما پرسید: "می‌تونم با کارت شما بنزین بزنم؟ پول نقد به‌تون می‌دم. این جا پول قبول نمی‌کنن."

گفتم: "خوش به حالت. من یه قرون هم تو جیبم نیس. اما کارت بانکی دارم. تازه چهارتا."
گنجی گفت: "من شیش تا." کارش تمام شده بود.

مرد دوباره التماس کرد. بهش گفتم: "می‌بخشی، اما کجا خواب دیدی که مساله‌ی تو به ما مربوط می‌شه؟ برو پی کارت."

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. گنجی گفت: "ماشین بدی نیس."

گفتم: "ماشین ماشینه دیگه جناب. یه تیکه آهن پاره. باقی شو ولش."

یکباره بی‌تفاوت شده بودم. خودم هم متوجه شدم که تو زندگی‌م عشق واقعی وجود نداشته.

برف سبکی می‌بارید. از آن برف‌های بی‌وقت که حال آدم را می‌گیرد. از گنجی اکبری خواستم. یک دانه داد. خودش دو تا انداخت بالا. مدام از این اکبری می‌اندازم بالا و هیچ احساس خاصی هم نمی‌کنم. منظورم این نیست که به خاطر این اکبری آشغال بی‌تفاوت‌تر شده‌ام. می‌توانی بپرسی پس چرا ادامه می‌دهم. باور می‌کنید یا نه، خوش مزه‌اند.

ماشین را جایی رها کردیم و پیاده رفتیم طرف یک کافه. پر بود. خیلی‌ها وقتی گنجی را دیدند نفس راحتی کشیدند. با سر و روی عرق کرده دنبال‌اش راه افتادند طرف مستراح که تو زیرزمین بود. معتادای عوضی. به نظرم آدم‌های درست و حسابی نیستند.

نشستم رو یک چهارپایه و ودکای تاجیکی سفارش دادم. کافه پر بود و با این حال توانستم چهارپایه‌ی خالی گیر بیاورم. آدم

شلوارم را بالا کشیدم و از خانه زدم بیرون. دوباره این فکر در من قوت گرفت: سکس تنها زمانی جالب است که پای عشق در میان باشد، هرچند اگر این با قانون طبیعت مغایرت داشته باشد.

راه افتادم طرف خانه‌ام. راه طولانی بود. با قدم زدن مخالف نیستم. گرچه کفش ساییده می‌شود.

یکی زد به شانه‌م و چهارتا اکبری خواست. حاضر بود پول بیش‌تری بدهد.

گفتم: "من نیستم، رفیقم گنجی می‌فروشه." - کجا می‌تونم پیدااش کنم؟

به طرف شمال شرقی اشاره کردم، یا فکر کردم که شمال شرقی است: "اون جا."

جوانک راه افتاد به آن سو. یکی از خانه‌ها نظرم را جلب کرد. پرده را نکشیده بودند و می‌توانستم داخل را نگاه کنم.

نگاه کردم. چیز دیدنی وجود نداشت. مرد پیری روی میز دراز افتاده بود و دورش شمعدانی‌هایی با شمع‌های بزرگ در حال سوختن.

زنی هم غمگین رو صندلی نشسته بود. او هم از حد معمول پیرتر بود. او زنده بود و شوهرش نه. صورت ام را چسباندم به شیشه

تا ببینم زن دارد گریه می‌کند یا نه. داشت گریه می‌کرد. اشک به زحمت از چروک

گونه هاش روان بود.

عجیب است که سال‌ها با کسی زندگی می‌کنی و وقتی طرف می‌میرد، نمی‌خندی و نفس راحت

نمی‌کشی. می‌نشینی و گریه می‌کنی. یعنی که می‌خواسته‌ای رابطه را باز هم ادامه دهی.

با این همه به اندوه زن اعتماد نداشتم. اگر واقعن غمگین باشی، باید پرده‌ها را

بکشی تا کسی تو را در حال اندوه و عزاداری نبیند. برای این زن احترامی در

من انگیخته نشد. و مرد، با آن که مرده بود، به نظرم آدم عوضی آمد. حالت چندان

آوری در چهره داشت. خوش حال بودم که رفته است.

از تو کافه‌ی آشغال زدیم بیرون. خیابان ناآرام بود و اتفاقی هم نمی‌افتاد. یکی که می‌خواست ماشین بدزد و موفق نشده بود، داشت به لاستیک‌های ماشین لگد می‌زد و فحش و بد و بی‌راه می‌گفت. یکی دیگر - از کار این یکی خنده‌م گرفت - داشت زین دوچرخه‌ای را آتش می‌زد. گاهی، خیلی کم، احساس می‌کنم که کنجکاوم چرا کسی این کار را می‌کند.

سوری کنارم راه می‌رفت و حرفی برای گفتن نداشت. جز این که کجا زندگی می‌کند و دور نیست. زود رسیدیم. کلید انداخت و در را باز کرد. خانه بو می‌داد.

مادر سوری، زن میان‌سالی بود. تکه‌ای نبود، بد هم نبود. با یک میلیارد زن دیگر تفاوتی نداشت. دخترک دیگری هم بود، که خوش بختانه، مثل مادر سوری، بی‌نام باقی ماند.

ما تو اتاق نشیمن ماندیم و سوری ساک می‌زد و مادرش جلق. از سوری و مادرش خواسته بودم که خت شوند. من تنها شلوارم

را پایین کشیده بودم. دختر دوم، که حدود ده سال داشت، بی‌آن که خواسته باشم، خت

شده بود و داشت جلق می‌زد. سوری هم زمان داشت به خودش ور می‌رفت. کمی بعد، دختر

کوچک و مادر شروع کردند به انگشت کردن یک دیگر. هیچ کس نمی‌آمد. من هم نیامدم.

حتا خوب شق هم نکردم. به سوری گفتم که دست از سک زدن بردارد.

گفت: "نه" و کیر نیم خاسته‌م را آزار داد: "ادامه می‌دم."

دهان سوری را با دست‌هام باز کردم و کیرم را عقب کشیدم و مشتی به پیشانی‌ش کوبیدم.

به پشت افتاد و شروع به گریه کرد. دختر کوچک هم یکباره به گریه افتاد و با مادر

دست از جلق زدن برداشت. مادر گریه نمی‌کرد و دوباره شروع کرد به ور رفتن با خودش.

خانواده‌ی جالبی نبود.

دیگران بخواهند با من تماس بگیرند. شماره تلفن ام را هیچ‌گاه به کسی نمی‌دهم، زیرا می‌دانم که به من زنگ نخواهند زد. و اگر هم این کار را بکنند حرف باارزشی برای گفتن ندارند. به هر حال موجودی زیادی هستم. این یادت باشد. هیچ‌گاه کسی منتظر کسی مثل من نبوده است. مادرم نه، پدرم نه، و باقی جهان هم نه. هر چه رمان هم بنویسم، زندگی نامه‌م مایه‌ی کتاب نخواهد شد. زمان و فضا نقشی ندارند. در زمانه‌ی بدی زندگی می‌کنم، در فضایی داغان و این هم مهم نیست. ما زمان و فضا و مکان را انتخاب نمی‌کنیم. عکس‌اش هم صادق است. اتفاقی نمی‌افتد، و اتفاقی هم اگر بیفتد خواسته‌ی هیچ کسی نیست. این جالب است مگر نه؟ وقتی در خانه هستم، مواد مخدر استفاده نمی‌کنم و مشروب هم کم می‌نوشم. تنها چند سیگار می‌کشم. ساعت‌ها می‌توانم به تله‌ویزیون خیره شوم، یا به دیوار، یا به گرد و خاکِ رو زمین. هیچ‌گاه منتظر چیزی نیستم. آرام هستم و در درون‌ام زهر می‌جوشد. پیر نخواهم شد. لازم است پیر شدن؟ آخ، چه کسی جواب این را دارد؟ بیرون صدای آژیر می‌آید. جایی آدم‌هایی درد می‌کشیدند و خون ریزی داشتند و به انتظار کمک بودند. بی‌هوده. با گذشت زمان. در درازمدت. خواب نخواهد آمد. خواب هیچ‌گاه نمی‌آید. کم، کوتاه. تنها برای جداکردن این روز از روز دیگر. و زیرا که این هم قانون طبیعت است که موجودات زنده باید بجوابند. تعجب می‌کنم از وجود این همه قانون طبیعت. چه کسی این را نوشته است؟ یعنی خدایی وجود دارد که به طبیعت دستوراتی داده باشد؟ شرط می‌بندم که خدایی وجود ندارد. اگر وجود داشت، ازش می‌ترسیدم. و الان اصلن نیازی ندارم که بترسم. خوشم نمی‌آید از ترس.

زن متوجه من شد. خودم را کنار کشیدم و از آن گورستان گذشتم. پیش از آن که به خانه برسم، دیدم که مردی با چماق به سر مرد دیگری می‌کوبید. قربانی فریاد می‌کشید: "تقصیر من نبود." و چماق دوباره و دوباره به سرش فرود می‌آمد. جلاد از کاری که می‌کرد، لذت می‌برد و با اعتماد به نفس کارش را می‌کرد. انگار کار دیگری نمی‌دانست جز کوبیدن چماق به سر یکی دیگر. انگار منطق زیستن او همین بود که می‌کرد.

۵

دو اتاق دارم در خانه‌ای قدیمی. خانه خوب نگهداری نشده است. دو اتاق هم. بد یا خوب، اتاق‌ها بو می‌داد و مدتی است که دیگر متوجه نمی‌شوم. فکر می‌کنم بویی که در فضا آویخته، به هر حال بوی خودم است. وسایل زیادی ندارم. انتخاب فردی است و مساله‌ی مالی. هر چهار سال یک رمان که فروشی هم ندارد، پول دارت نمی‌کند. پول، عجیب است. حتا برای کسی که دل‌اش نمی‌خواهد داشته باشدش. نمی‌دانم با پول زیاد چه باید بکنم. چیزهای لوکس، زندگی را جذاب تر نمی‌کنند. کسی می‌پرسد مگر زندگی جذابیت هم باید داشته باشد؟ فکر می‌کنم بله. کاملن مطمئن نیستم. اگر ازم بپرسید که جذابیت را تعریف کنم، جواب را به شما بده‌کار خواهم ماند، گرچه همیشه می‌توانم جوابی بیافرینم.

نشستم و به تله‌ویزیون خیره شدم. خیلی وقت پیش ازش استفاده شده بود. برای گرفتن و فرستادن پیام. تنهایی من در خانه‌ی خودم به‌تر از تنهایی بسیاری دیگر نیست. آدم علاقه مند به زندگی فعال اجتماعی نیستم، زیرا هیچ دلیلی وجود ندارد که

باد تندی در خیابان می‌وزید. گنجی انگشت شستاش را فرو می‌کند تو چشم یک آدم عوضی دیگر که صدها ریال بابت اکبری بده‌کار است. چشمی که به درون حدقه فرو می‌رود، تماشایی نیست. خود آدم نیمه کور می‌شود.

جوانک فریاد زد: "پولتو می‌دم." "گنجی زد زیر خنده: "پولمو می‌ده." رو به من این را گفت.

نشسته بودم رو صندلی کهنه و قدیمی و داشتم روزنامه‌ی خیلی قدیمی را می‌خواندم. حتا بورکینافاسو هم تقاضای پناهندگی اکبر رفسنجانی و محمد خاتمی را رد کرده بود. یک وقتی آرزو داشتم تو یکی از کمپهای پناهندگی اروپا مترجم رفسنجانی باشم. دل‌ام می‌خواست ببینم چه جوری جلوی مددکار اجتماعی زار می‌زند. چنان زاری که انگار یکی از آن خیارهای درشت بی‌خاصیت اروپایی تو نابدترش فرورفته بود. برای رفسنجانی و دو سه تا از آن جنده چادری‌های مجلس‌شان. بدم نمی‌آمد خودم به یکی‌شان تجاوز می‌کردم. نه. بو می‌دادند. یک تلفن همراه می‌کردم توشان. از آن‌ها که می‌لرزند. حتمن کیف می‌کردند. کیف کردن زن می‌تواند قشنگ باشد. می‌تواند هم زشت باشد. یادمان نرود. زن‌هایی که چک و چانه‌شان را بی‌هوده جا به جا می‌کنند و شکلک در می‌آورند.

خیلی وقت پیش بود که دختری را در حال رسیدن به ارگاسم دیدم. خیلی وقت پیش. فکر می‌کنم این روزها دختران کمی به ارگاسم می‌رسند. حیف. خیلی وقت پیش بود که دختری مرا در حال آمدن دید. نرگس، هنوز هم باید مرا ببیند که به اوج می‌رسم.

شنیدم که گنجی گفت: "یه چیزی می‌خری چه می‌کنی؟ پولشو می‌دی. این یعنی ادب و احترام نسبت به فروشنده. اما تو چه می‌کنی؟ پولشو نمی‌دی. معنی‌ش اینه که بی ادبی و بهم احترام نمی‌ذاری. اینو نمی‌تونم تحمل کنم."

- پول شو می‌دم!

چشم راستاش شکل غریبی شده بود. ترساش قوی‌تر از دردش بود. یا که چشم‌اش دیگر درد نداشت؟ مگر دیوانه‌ای؟ این چشم بی‌تردید درد دارد.

گنجی نیش‌اش را باز کرد و رو به من گفت: "می‌خواه پول مو بده!" آدمی مثل گنجی جذبه دارد. می‌خواهد قدرت نشان بدهد. گرچه قاچاقچی مواد مخدر است و خرده پا و ماده‌ی فروشیش هم به زودی از دور خارج خواهد شد.

قدرت چیز بی‌هوده‌ای است اگر تنها بخواهی به رخ کسانی بکشی که از خودت ضعیف‌ترند. دوستی من با گنجی داشت آهسته به آخر خط می‌رسید. مهم نیست. دوستی به آخر خط رسیده مثل هر دوستی دیگری است.

گنجی گفت: "کی؟"

- همین امروز.

پرسیدم: "چه جوری می‌خوای به دفته پول جور کنی؟"

گنجی گفت: "سئوال خوبیه."

- از بابام می‌گیرم.

- بابات؟

گنجی انگار باورش هم نمی‌شد هنوز کسی وجود داشته باشد که از پدر و مادرش پول بگیرد.

گفتم: "خب، از بابا ننهت بگو."

- چی؟ چی کار کنم؟

گنجی گفت: "پرسید یه چیزی از بابا ننهت بگو. داره دنبال مایه واسه رمان می‌کرده."

غرور می‌کند. می‌گوید: "شه چهر به‌ترین دوست منه." مثل همین حالا که به دختر می‌گوید. دختر گفت: "باشه مال خودت. کتابش دل به هم زنه." رفت طرف آشپزخانه.

گنجی زد زیر خنده. و من؟ از نظرش بدم نیامد. گاهی از نقد بد دخور می‌شوم، اما اگر کسی بگوید که کتاب دل به هم زن است، حتمن که منظورش نباید بد باشد. بر عکس. کتاب خوب هم دل به هم زن است. رو راست بگویم، ادبیات را بگذار برود به جهنم.

جوانک عینکی زهوار دررفته‌ای آمد طرف میز ما. گنجی پرسید: "پول داری رضا؟" جوانک سر تکان داد.

- دنبالم بیا.

رفتند طرف دستشویی.

همیشه تعجب کرده‌ام که جوان‌های عینکی هم می‌توانند مواد مخدر استفاده کنند. به خصوص اگر کت و شلوار پوشیده و کراوات زده باشند و کفش‌شان هم واکس زده باشد. گفت که مادرش واکس زده است. هر روز واکس می‌زند. مادر تو هیچ وقت کفش تو واکس زده؟ می‌شنوم که یکی از من می‌پرسد. نه هر روز، اما فرقی نمی‌کرد. دلم برایش می‌سوخت. حتا وقتی که در حال واکس زدن کفش‌ها می‌سوخت. دلم برایش می‌سوخت که نفس می‌کشید. دلم می‌خواست که عمر و زندگی خوبی داشته باشد. آدم خیلی چیزها دلش می‌خواهد.

رضا از رستوران زد بیرون و گنجی دوباره آمد نشست. غذا رسید. دختر رو به من گفت: "کتابت دل به هم زن بود، اما ازش لذت بردم." و سرخ شد.

گفتم: "دخترم کردی."

لبخند زد. فکر کرد که راست می‌گویم. راست می‌گفتم. کمی درنگ کرد و رفت. ما خوردیم. گنجی آدم گنده خوری است. نه این که تند می‌خورد. من هم تند می‌خورم. اما او غذا را می‌بلعد و به شکل وحشتناکی ملج و ملوچ راه می‌اندازد. طرز خوردن آدم‌ها نشان

جوانک شروع کرد به عرق کردن و لکه لکه‌ی قرمزی رو گردن‌اش پیدا شد. با صدای زیک زیک گفت: "چی باس بگم؟ بابا ننه دیگه. مٹ همه ..."

بلند شدم و سیلی به صورت‌اش زدم: "راجع به همه چی می‌شه یه چیزی گفت." دندان قروچه رفتم: "هر آدمی یه داستانه."

گنجی خندید. یک اکبری انداخت بالا. پرسیدم: "چه جوری با هم آشنا شدن؟ عشق در نگاه اول بود یا نه؟"

- این ... این... اینو نمی‌دوم.

درمانده و داغان بود. وقت‌اش رسیده بود.

گنجی پرسید: "این چرت و پرتا زیاد طول می‌کشه؟" حوصله‌ش برای حرف زدن تنگ است.

- نه زیاد.

گنجی آرنج جوانک را شکست. به این کار تسلط غریبی دارد. جوانک جیغ دردناکی کشید. این را همه می‌دانند که شکستن استخوان درد زیادی دارد.

گنجی گفت: "من آدم ملایمی هستم. پنج روز بهت مهلت می‌دم. اگه تو عصر روز پنجم پولو بگیرم، نفس تو می‌گیرم. به همین سادگی."

این هم از عجایب است که جوان‌های کمی وجود دارند که بتوانند درباره‌ی پدر و مادرشان حرفی بزنند.

رو به جهت باد رفتیم سراغ رستوران افغانی تا چیزی بخوریم. از غذای افغانی زیاد خوشم نمی‌آید، اما کی به این چیزها اهمیت می‌دهد. من شله غوربندی سفارش دادم و گنجی یک چیز دیگر. دختری که غذا می‌آورد افغانی نبود. دختر جالبی هم نبود. چشم‌ها و چیز دیگر قشنگی نداشت. اصلن چیزی از دختری نداشت که وادارت کند لبخندی بزنی.

به من گفت که کتاب به زندگی خیره نشو را خوانده است. کم اتفاق می‌افتد که کسی مرا بشناسد. اگر چنین اتفاقی بیفتد و گنجی بام باشد، خوش‌حال می‌شود و احساس

- خوبه .
 در خیابان باد آرام‌تر شده بود. کسی، یک پیر ژولیده آمد سراغ‌مان و از گنجی اکبری خواست. گنجی گفت که ندارد. ژولیده گفت: "دروغ می‌گی."
 گنجی گفت: "خوب که چی؟"
 - می‌دونم که داری. همیشه داری.
 - اما حالا ندارم.
 - داری. چارتر با فروش به من. داری، می‌دونم.
 گفتم: "مث این که تو خیلی چیزا می‌دونی." هلاش دادم طرف سطل بزرگ آهنی جلوی رستوران افغانی. زمین نخورده گنجی گلوله‌ای به شقیقه‌ش شلیک کرد. مغزش از هم پاشید. گنجی انگشت را فرو کرد به جمجمه‌ی از هم پاشیده و انگشت‌اش را برد جلوی دماغش. "بوی گه می‌ده." انگشت را گرفت جلوی بینی من، اما من بو نکردم. حوصله‌ی بوییدن مغز کسی را نداشتم. به خصوص مغز کسی که معلوم نبود از کدام گورستانی پیدا شده. تازه روی پیراهن‌اش هم تصویری از یولدوز بود. نه، من از این خواننده‌ی ازبک بدم نمی‌آید. به خصوص مرحله‌ی دوم کارش. گرچه در مرحله‌ی دوم کار، ژولیده دیگر وجود ندارد. گنجی انگشت‌اش را با پیراهن ژولیده پاک کرد و راه افتادیم.
 تو یک کافه‌ی نزدیک، زیاد شلوغ نبود. معتادان اکبری به انتظار اکبری نشسته بودند. یکی‌شان رفیق نینا بود. رفتم کنار نینا نشستم. رو صورتش خراش بود.
 جاکش‌اش، ازبک سابق، داشت با یک عراقی بیلبارد بازی می‌کرد. هنوز هم تعجب می‌کنم که عراقی‌ها هم بیلبارد بلدند. ازشان انتظار نمی‌رود.
 نینا به من گفت که حال خوشی ندارد. روزهاست که این جور است. ازش پرسیدم که علت‌اش چیست.
 - فکر می‌کنم مریض شده‌م.

زیادی از شخصیت درونی‌شان دارد. لازم نبود غذاخوردن گنجی را ببینم تا شخصیت‌اش را بشناسم. گنجی یکی از بی‌شمار آدم‌هایی است بدون شخصیت. همین جوری موجودات زنده‌ای‌اند و چیزی برای معنا دادن به زندگی ندارند. نه روح دارند و نه جان و دل‌شان تنها خون تلمبه می‌زند. من خود را هرگز زیر پای قدرت بالاتر نمی‌گذارند.
 می‌دانم که قدرت بالاتری وجود ندارد اما گاهی باید وانمود کنی که هست و من خودت را زیر پای یکی‌شان بگذاری. حالام به هم می‌خورد. کسانی که حال‌شان به هم نخورد، کرم‌های بی‌چاره‌ای‌اند. بعضی از حیوانات هم حال‌شان به هم می‌خورد.
 زمان خوردن چیزی ننوشیدیم. پس از غذا ودکا سفارش دادیم. گنجی دوتا اکبری با ودکا انداخت بالا. من نخوام.
 گنجی گفت: "این رضا رو که دیدی. دو برابر همیشه اکبری خریدی."
 - چرا؟ دلیلی هم داشت؟
 - گفتش که حالش بده چون باباش مرده.
 خندید: "واقعن‌ها. باباش مرده و رضاخان دو برابر اکبری لازم داره واسه عزاداری. واسه داغون کردن خودش. حالیش نیس که پیرمرد سکنه قلبی کرده چون فهمیده پسرش مواد مخدر استفاده می‌کنه." از حرف خودش خوش‌اش آمد. پس از خنده‌ی مفصل گفت: "تو بابا داری؟"
 - آره.
 - من ندارم. خیلی وقته. تصادف کرد. با یه بنز. تازه گازوییلی. چی فکر کردی؟ می‌دونی وقتی اون مرد من چه حالی داشتم؟ بی تفاوتی. پاشو بریم.
 گنجی پول غذا را به دختر داد. دختر از من شماره تلفن خواست. گفتم، نوشت. شماره‌م را اغلب نمی‌دهم. چرا حالا دادم؟ نمی‌دانم. همین جوری.
 - اسم من مهنازه.

خودم حل می‌کنم. نیگا، هنوز داره نیگام می‌کنه.

لیوان ودکا را کوبیدم به لبه‌ی بار و حمله بردم به صورت ازبک سابق. نینا جیغ کشید. ازبک سابق چیزی به زبان سابق خودش گفت و با همه‌ی صورت و دهان خونی می‌خواست دعوا کند. تا خواست حمله کند، لوله‌ی اسلحه‌ی کمری را رو شقیقه‌ی کوفتیش داشت. لوله‌ی اسلحه‌ی کمری کارآگاه رسایی، رفیق هم پیاله‌ی کافه‌ها بود که بام خوب کنار می‌آمد.

کارآگاه رسایی رو به ازبک گفت: "سه ثانیه وقت داری پدرسگ."

پدرسگ فوری از کافه زد بیرون. کارآگاه رسایی لوله‌ی اسلحه را گذاشت رو شقیقه‌ی نینا و گفت: "تو پنج ثانیه وقت داری. زنا همیشه از مردا کندترن. گورتو گم کن جنده لاشی."

نینا لرزان و گریان از کافه رفت بیرون. رسایی چارپایه‌ای کشید جلو: "ش‌چهر چه طوری؟"

- ای بدک نیستم.

دو ودکا سفارش دادم.

رسایی کارآگاه پلیس است. آدم خوبی است. معلوم است که خوب خوب نیست. این روزها پلیس در برابر اتفاقاتی که می‌افتد، درمانده است. رژیم ما دموکراسی است. اما اگر دیکتاتور هم بود از دست پلیس دیگر کاری بر نمی‌آمد. رسایی این را می‌داند. با این همه شغلش را دوست دارد و سعی‌اش را می‌کند. قاچاقچی مواد مخدر، آدمکش، متجاوز، دزد، کلاه بردار، عوضی، دیوانه و هر کسی که دم دست‌اش بیاید دستگیر می‌کند، اما هرگز به اندازه‌ی کافی دستگیر نمی‌کند. او تنها دو چشم دارد. کسی نمی‌داند این روزها چه اتفاق‌هایی می‌افتد، هیچکس پیش‌بینی‌ش هم نمی‌کرد. هیچکس قادر نیست کاری بکند. رسایی مثل دیگران باید

- خوب، پیش می‌یاد.

ودکایی برای خودم سفارش دادم و سگ خور؛ یکی هم برای او.

- چرا؟

- نینا، برو از یه دکتر بپرس. باس به زندگی از پشت یه عینک ساده نیگا کنی. می‌خوام بگم که یه دکتر می‌تونه بهت بگه چه مرضی داری. من نمی‌تونم.

- بعدن. حالا می‌خوام یه دقه برم بیرون.

- باشه.

رفت. من بی مشکل می‌توانستم بدون اکبری بمانم. راستش، فکر می‌کنم اگر دیگر اکبری مصرف نکنم هم، مشکلی نخواهم داشت.

چاکش نینا یا برده بود یا باخته بود که آمد و عصبانی به نینا نگاه کرد. انگار گناه او بوده که برده یا باخته. برای یک ازبک سابق که اسم‌اش عثمان بود و بینی نصفه نیمه داشت، این نگاه عصبانی اغراق آمیز می‌آمد. نینا از نگاه او تو خودش جمع شد. گرچه وانمود می‌کرد که بی‌تفاوت است. مثل دیوانه‌ها به سیگارش پک می‌زد و ساکت بود. بعد عثمان عصبانی رو به من نگاه کرد. گفتم: "خوب گوش کن ازبک خان، اگه نیم دقه دیگه این جوری نیگام کنی مشکل پیش می‌یاد."

نینا گفت: "تند حرف نزن، زبان خوب نمی‌دونه. اگه تند حرف بزنی نمی‌فهمه." پرسیدم: "مگه مشکل منه؟" کفرم درآمده بود.

نینا گفت: "ولش کن. اگه عصبانی‌ش کنی بد وضعی پیش می‌یاد."

- باز تو زر زدی نینا؟ مشکل منه مگه؟ تو یه جنده‌ای، اونم جاکشته. من از نیگا کردن این حرومزاده کفری شدم. صدام هم این جوری نیگا نمی‌کرد چه برسه به این تیمور لنگ. هرکی درد خودشو داره و هر کی هم به روش خودش باش کنار می‌یاد. مشکل خودمو

دارد. قاچاقچی‌ها بزهای گر گله هستند. دلیل را ازش نپرسیده‌ام، اما فکر می‌کنم پسرش یا کسی از فامیلش با مصرف مواد مخدر مرده است. این می‌تواند دلیل خوبی باشد. گفتم: "سرکار، این دنیای ما دنیای جالبی نیست."

- آره، می‌شه اینو گفت. خودت تو کتاب نجات، شوربختانه نزدیک است نوشتی: عشق. کجاست پس عشق؟ این جمله‌ی آخر خوبیه. امیدوارم تو کتاب بعدی جواب این سئوالو بدی. من یکی از آدم‌هایی‌ام که منتظر جواب‌اند. من مطمئنم که تو، حالا نپرس چرا، تنها کسی هستی که یه وقتی جواب این سئوالو خواهی داد.

- با این حال می‌پرسم ازت: سرکار چرا این فکرو می‌کنی؟

- نمی‌دوتم. با این حال مطمئنم. تو کتاب بعدی جواب منو بده شه‌چهر.

واقعن جدی بود و من دلم می‌خواست از خنده بترکم.

- سعی خودمو می‌کنم سرکار.

- تا دلت بخواد بهت وقت می‌دم.

ودکاش را نوشید و رفت.

۷

چرا من باید پاسخ این را بدانم که عشق کجاست؟ چون پاسخ را نمی‌دانستم این جمله را به عنوان جمله‌ی آخر گذاشتم. و هنوز هم پاسخ را نمی‌دانم. رسایی می‌تواند تا دلش بخواد زر بزند، اما خودم اطمینان کامل دارم که کسی نیستم که زمانی پاسخ این سئوال را پیدا کند. اما بهش قول دادم که سعی‌ام را بکنم. باید مواظب بود. چون بعضی وقتها سعی می‌کنم که به قول‌ام وفادار بمانم. بعضی وقت‌ها. نه همیشه. گاهی یا هرگز.

انتخاب می‌کرد. و گاهی انتخاب درستی می‌کرد و گاهی هم نادرست.

جرعه‌ای از ودکا را رفت بالا و از من درباره‌ی ادبیات پرسید. سه کتاب‌ام را خوانده بود و یکی از هواداران کتاب اول، زیبایی و وحشت بود. تنها ایرادی که می‌گیرد این است که من نباید از آزادکردن مواد مخدر می‌نوشتم. "این مخالف ایده‌های منه." نمی‌خواهد در کار ادبی من دخالتی بکند، اما دلش می‌خواهد در جریان باشد.

- دارم یه کار تازه می‌نویسم.

- وقتش رسیده. اسم شو انتخاب کردی؟

- هنوز نه.

- وقت داری. به انتخاب اسم قشنگ شهرت داری.

- سعی می‌کنم جناب. تو چه می‌کنی؟

- می‌سازم. دیروز دوتا قاچاقچی خرده پا رو کشتم. می‌خواستن فرار کنن. امروز هم دلم می‌خواد یکی‌شونو بزنم.

حالا می‌فهمم گنجی چرا از کافه زد بیرون. رسایی را دیده بود. گنجی از رسایی واقعن می‌ترسد. می‌داند که رسایی خیر دارد او کار قاچاق می‌کند و می‌داند که رسایی روزی او را دستگیر خواهد کرد و شاید هم خواهد کشت. چرا رسایی تا حالا این کار را نکرده، معماست. فکر می‌کنم گنجی مطمئن است که رسایی به او کاری ندارد زیرا که رفیق من است و رسایی که هم با من خوب است. گنجی مرا در مقابل رسایی مثل بیمه‌ی زندگانی می‌بیند. برای همین است که اکبری مجانی می‌گیرم و در پمپ بنزین و رستوران و هر جای دیگر اجازه ندارم دست تو جیبم بکنم. برای من که بد نیست.

من دقیقن نمی‌دانم که آیا رسایی خیر دارد که گنجی نه تنها قاچاقچی مواد مخدر که آدم‌کش‌گه و عوضی هم هست. فکر می‌کنم بداند. رسایی به هر دلیلی از قاچاقچی‌ها بیش از آدم‌کش‌ها و تجاوزگرها یا دزدها دلخوری

نگاهم می‌کند. می‌خواهد بداند جدی می‌گویم یا نه. گنجی خیلی کم می‌داند. حقیقت برای او حماقت ساده‌ای است، درست مثل دروغ.
- باشه. حق با تو.

در را باز کرد و پیاده شد. جایی، از طویله، صدای ماغ کشیدن گاو می‌آمد. من گاو را حیوان جالبی می‌دانم. می‌گویند که احمق است. راست نیست. موجود با هوشی است. سالم زندگی می‌کنند. آزاری به کسی نمی‌رسانند. با گوساله‌هاشان مهربان‌اند. شکنجه می‌شوند، سوء استفاده می‌شوند و تحقیر. به دست انسان.
گنجی با لگد به در سنگین چوبی کوبید. کسی در را باز کرد. گنجی پرسید: "تو کشاورز هستی؟"
- شا کی هستین؟

خون‌سرد بود. شاید به خونسردی ترومن کاپوت را خوانده بود. گرچه تردید داشتم. دهاتی دهاتی است. کتاب نمی‌خواند.
گفتم: "ما؟ ما از وزارت فرهنگ اومدیم. داریم درباره‌ی روش مطالعه‌ی کشاورزان تحقیق می‌کنیم."

گنجی دوباره گیج شد. حتمن داشت تو دلش می‌پرسید: این حرفا دیگه چیه؟ گاو به تمام معناست. حیف گاو. تنها چیزی که دلش می‌خواست کشتن دهاتی بود و من داشتم قصه می‌یافتم و او فایده‌ای در آن نمی‌دید جز وقت‌کشی. به کشاورز گفت: "داره شوخی می‌کنه."

خیلی دخور می‌شوم که کسی بیاید و بریند وسط. روش رابطه‌ی اجتماعی من. گفتم: "آره، شوخی می‌کنم. این یارو اومده تو رو بکشه."

گنجی گفت: "مرد حسابی حالا موقعشه که لو بدی؟ بهتر نبود مخفی نگه‌ش می‌داشتی؟ حالا دیگه حال‌شو ندارم."

کشاورز حالی‌ش نبود که این حرف‌ها چیست. آن‌ها هیچ چیزی حالی‌شان نیست. بوگنده‌های

با گنجی نشسته بودم تو یک جاگوار کهنه‌ی دزدی. "رسایی چی می‌خواس؟"
"هیچی". نگفتم که رسایی پاسخ این سؤال را می‌خواست که عشق پس کجاست؟ گنجی که این حرف‌ها حالی‌ش نیست. او می‌خواهد بداند که رسایی دنبالش هست یا نه.
- اسمی از تو نیاورد. فکر کنم فعلن امن و امانی.

- راس می‌گی؟
- آره.

- آخ جون. واسه چی نارحتم پس؟
پدال گاز را فشار داد و ما مثل تیری رها شده از کمان به داخل شب رفتیم. بعضی از مدل‌های جاگوار هنوز تخم دارند. این یکی‌ش بود. به کجا می‌رفتیم؟ چرا نه بیرون شهر؟ به یک ده. جایی پر از مرتع و جنگل و این حرف‌ها.

- مرتع، جای خوبیه.

- مرتع؟ منظورت چیه؟ خوبی مرتع چیه؟
- علف سبز رفیق. این خوبی. هیچ فکر کردی که علف می‌تونس آبی رنگ باشه؟ که به مرتع می‌تونه زشت باشه؟

- من کم به این چیزا فکر می‌کنم. آخرین بار فکر کردم به گربه‌هایی که پای ضربدری دارن. نازه، اگه می‌خوای بدونی، واسه ت بگم که من از رنگ آبی بیشتر از سبز خوشم می‌یاد.

مزخرفات گنجی داشت دلم را به هم می‌زد.
- حالا که اومدیم بیرون، هوس کردم یه دهاتی رو بکشم.

- دهاتی رو مشکل می‌شه کشت. مرد رندای خطرناکی‌ان.

- واسه همین می‌خوام.

پیچید به طرف یک خانه‌ی روستایی. بوی پهن می‌آمد. "واسه چی پهن جمع می‌کنن؟"
- که بفروشن، خره.

صدای تیر شنیدم و بعد گنجی را دیدم که بیرون آمد. از دیدن گاوها وحشت کردم. چنان از میان‌شان می‌گذشت که انگار دارد از وسط تماسح ها می‌گذرد. به هیچ کدام‌شان شلیک نکرد و زندگی خودش را نجات داد. حال دیدن گاو در حال مرگ نداشتم. تو ماشینم ازم پرسید: "تو ولشون کردی؟" پرسیدم: "تو دوتا آدمو کشتی؟" نیش‌اش تا بناگوش باز شد "باس اون زنه رو خت می‌دید. چه میدون جنگی. باش جلق زدم. فکر نکن که من این جور زنارو می‌کنم." - ماشینو روشن کن و را بیفت. جای جالبی نیس این‌جا. - به خاطر گاوا؟ - نه. - کجا بریم؟ - خونه.

۸

بر اساس یک پژوهش قدیمی، ۸۴ درصد از انسان‌ها می‌توانند آدم بکشند. ۶۱ درصد باقی تردید دارد که می‌تواند یا نه. این پژوهش‌ها به درد نمی‌خورند. این ۸۴ درصد هم از باندهای خود گنده بین تشکیل شده. انگار کشتن کار ساده‌ای است. من مشکل دارم. سعی می‌کنم نکشم، یا بگذارم کس دیگری این کار را بکند. حالا گنجی. جامعه‌ی ما جامعه‌ای است که کشتن آسان‌تر از گذشته انجام می‌گیرد. منظورم از گذشته قرن بیستم است. این که حالا بیشتر از گذشته قتل انجام می‌گیرد، چند دلیل دارد. خودت دلیلی برایش پیدا کن. پس از آن وقتکشی در مزرعه، نشسته بودم تو خانه و داشتم به یکی از دیوارها نگاه می‌کردم. با لیوان ودکا در دستم و آرام آرام جرعه‌ای می نوشیدم. گاهی حال این را

احمق. پشت سر او، از تو راه رو، صدای تلق تلق راه رفتن یک زن آمد. "اونای کی ین فریدون؟"

- مردایی که حرفای عجیب غریب می‌زنن. می‌شود خیلی حرفها درباره‌م زد، اما حرف عجیب و غریب نمی‌زنم. خیلی هم جدی‌ام و وقتی کسی بگوید که حرف عجیب غریب می‌زنم لگد زده به تخم‌ام. من همان‌گونه حرف می‌زنم که می‌نویسم. شا به من بگویند، من یکی از نویسندگانی نیستم که حرفام روشن و قابل فهم است؟

ظهور زن دهاتی خون‌گنجی را به جوش آورد. دست به کار شدن همان و گلوله‌ای به گلولی کشاورز شلیک کردن همان. سبب آدم یک کشاورز که پاشیده شود، مرحوم شده است. این را می‌توانم با اطمینان بگویم.

زن، مثل همان چیزی که انتظار می‌رفت دچار همان پدیده‌های آشنا شد: شوک، رنگ پریده، عقب کشیدن، دست به دیوار گرفتن تا نیفتد، بخواد فریاد بزند اما نفس کافی ندارد، و غیره و غیره. گنجی لوله‌ی اسلحه را فشرده به بینی زن و با دندان قروچه گفت: "اتاق خوابت کجاس؟"

گفتم: "من بیرون منتظر می‌مونم."

گنجی زن را راند و من در زمان تجاوز و کشتن رفتم سری به طویله بزنم. چندین گاو به صف در برابر آخور ایستاده بودند. مهربان باشان حرف زدم. طناب گردن‌شان را بازکردم و در طویله را باز گذاشتم. خودم رفتم تو جاگوار نشستم. گاوها از طویله زدند بیرون. معلوم بود که نمی‌دانند برنامه چیست. بعضی‌شان برگشتند به طویله، باقی ایستاده بودند، خیره به جلو. یکی‌شان تن‌اش را با لبه‌ی دیوار خانه می‌خاراند. سویچ را زدم و رادیو را باز کردم و دنبال جایی گشتم که موسیقی درست و حسابی داشته باشد. جایی داشت ترانه‌ای پخش می‌کرد درباره‌ی شرق موعود.

ندارم که زیاد بنوشم. هوشیاری را به مستی و نشنگی ترجیح می‌دهم. در این زمانه لازم است که آدم هوشیار باشد. این همه آدم مست و نشنه وجود دارد. واقعیت ترسناک است. همیشه چنین بوده است. اما حالا بیشتر است. تاریخ، که زمانی خط راست بوده است، حالا در دایره‌ی منحوسه چرخ می‌زند. ما وجود خواهیم داشت. از من نپرس چه گونه. بیرون، در تاریکی باران می‌بارید. لحظه‌ای احساس کردم که باید بنویسم. آن لحظه گذشت. لحظه‌ی بعد مطمئن بودم که هرگز چیزی نخواهم نوشت و برای همیشه ادبیات را کنار خواهم گذاشت. از این فکر، پس از روزها، شاد شدم.

شادی گم شد. در برابر غیرقابل پیش بینی بودن خودش مقاومت ندارد. رفتم جلوی پنجره تا ببینم چه ها که می‌گذرد. چیزی که می‌دیدم معنای زیادی نداشت. تاریکی، باران، چراغ خیابان، سر و صدای آدم‌ها، دعوا، آتش، صدای آژیر ماشین پلیس از هر سو، بی‌هودگی، اکنون.

رفتم دوباره نشستم. جرعه‌ای نوشیدم. سیگاری کشیدم. گاهی به آینده فکر می‌کنی. در آینده مرگ است، اما اگر کمی شانس بیاوری تا رسیدن به آن زمان درازی راه است. تنها تصویر آینده که اندکی امیدواری می‌دهد، این است: نرگس و من، در جزیره‌ای خلوت و خالی، با احساس این که عشق و خوبی واقعن وجود دارد، حتا اگر در رویایی باشد که قسمت می‌کنیم.

تلفن زنگ زد. آماده بودم، با حواس جمع، برای حمله. چه کسی تلفن می‌کرد؟ انتخاب با خودت است. می‌توان به همه چیز بی‌اعتنا بود. پیام‌گیر تلفنی ندارم. سال‌هاست که ندارم. تلفن دارم، زیرا هرگز زنگ نمی‌زند. جز حالا. انتخاب کردم، برداشتم.

- الو؟

- الو، شه‌چهر؟

- کی می‌خواد اینو بدونه؟

- مهناز.

- مهناز؟

- یادت نیست؟ مهناز، تو رستوران.

- رستوران؟

- رستوران برک. شماره تو اون جا بهم دادی. من به زندگیم خیره نشو رو خوندهم. گفتم که کتاب دل به هم زنی بود، اما ازش لذت بردم. تو گفتی دل خور شدی. من خوشم اومد. منو دیگه نمی‌شناسی؟

- چرا می‌شناسم. چشات یادم می‌یاد.

چشم‌های قشنگی نداشت. هنوز یادم می‌آمد. دختر جالبی هم نبود. به سکس نیاز داشتم؟ شاید.

- چرا زنگ زدی؟

تردید نداشتم که از سؤال مستقیم من جا خورد. این را از حالت صداش فهمیدم وقتی گفت: "همین جوری... منظورم اینه که... از وقتی دیدمت بهت زیاد فکر می‌کنم... می‌دونم که این جوری خودمو تو موضع ضعف قرار می‌دم، اما چرا رو راست نباشم؟"

- بهت می‌یاد. کجا زندگی می‌کنی؟

آدرس را گفت. صداش نشانی از تعجب نداشت. بهش گفتم که یک ربع دیگر می‌روم سراغش. گوشی را گذاشتم. حال راه رفتن زیر باران را نداشتم، اما حوصله هم نداشتم کسی را به خانه دعوت کنم. نمی‌خواهم کسی بیاید خانه‌ام. مسخره است که آدم غریبه را به حریم خودت راه بدهی.

بارانی پوشیدم و زدم بیرون. در خیابان دو مامور پلیس داشتند مرد شیک و پیکی را می‌زدند و می‌کوبیدند. یکی از آن‌ها دست از کتک زدن برداشت و آمد سراغ من و پرسید که اکبری دارم یا نه. عجب گیری افتاده‌ام. گرچه قیافه‌ش به آدمی می‌خورد که اکبری مصرف می‌کند. اما باید مواظب بود.

- اکبری؟ اکبری دیگه چیه؟

از امتیازات خودم در دعوا بگویم: نگاه کردن، تجزیه و تحلیل موقعیت، عمل به موقع، سرعت، قدرت، دقیق به نشانه زدن و تمایل کامل به رفع خطر.

پسرک دیگر خواست فرار کند، اما این بخت را بهش ندادم. بیست متری دویده بود که بهش رسیدم. چاقوش را پرت کرده بود. می‌دانست که سلاح بر ضد خودش به کار خواهد رفت. اشتباه بزرگی بود. با یک عن دماغوی سیزده چهارده ساله چه باید کرد. در سیزده سالگی باید تمرین کرد نه عمل. گردن شکسته حقاش بود. وقتی لاشه‌اش را انداختم تو باغچه‌ی یکی از خانه‌ها، هنوز نفس می‌کشید. راه‌ام را کشیدم و رفتم. صدای تیر شنیدم. برگشتم.

از درون خانه‌ای که لاشه را تو باغچه‌اش انداخته بودم، صدای فحش و بد و بی‌راه مردی را شنیدم: "پدرسگا! خسته شدم از دست تون. بابا دس از سرم بردارین." از پنجره‌ی طبقه‌ی اول دوباره تیری سوی لاشه شلیک کرد. و دوباره و دوباره. اسلحه‌ی جنگی‌اش را خالی کرد تو لاشه‌ی بی‌جان و بی‌حرکت. معلوم بود که اختیارش را از دست داده. خشاب را که گذاشت، رو به من شلیک کرد. کافی بود دو سه قدم بردارم و در پناه خانه‌ی دیگری قرار بگیرم.

تیر خورد به ماشینی که داشت رد می‌شد. به راننده نخورد، چون بدون تغییر سرعت به راه‌اش ادامه داد. آدم‌هایی هستند که حتا اگر به سوی‌شان شلیک شود، اعتنا نمی‌کنند. جامعه‌ی ما در تکامل‌اش به این جا رسیده و به‌تر از این خواهد شد.

دختر، مهناز، تو محله‌ی آرامی زندگی می‌کرد. زن و مردی در نور ویتزین فروشگاهی داشتند دعوا می‌کردند. هنوز دستشان را بلند نکرده بودند. دعوا لفظی بود. با کیفیت متوسط. جز جنده و قرمسات، چیز جدی‌تری شنیده نمی‌شد. زن، تن لاغر و هوس‌انگیزی

عصبانی شد: "زر زیادی نزن. تو فروشنده‌ی اکبری هستی." - نه، من اکبری نمی‌فروشم. اشتباهی گرفتی. من نویسنده‌م.

من اصلن شباهتی به گنجی ندارم و همیشه مرا با او عوضی می‌گیرند. آجان به تردید افتاد. نمی‌دانست با من چه بکند. فروشنده‌ی اکبری بودم یا نه؟ آجان دیگر کفری شده بود چون مرد از زیر دست و پاش در رفته بود. دوتایی دعواشان شد. من هم جیم شدم. باران آرام گرفته بود و نم نم می‌بارید. چند خیابان آن طرفتر قطع شد. دوباره آن دیوانه را دیدم که داشت زین دوچرخه آتش می‌زد. دلام می‌خواست بروم طرفاش و ازش بپرسم چرا این کار را می‌کند که دو بچه‌ی دوازده سیزده ساله جلوم را گرفتند: "پول رد کن." یکی صدای خش‌دار داشت که معلوم بود ناراحتی ریه دارد. دیگری هم همان را تکرار کرد. صدای عادی داشت: "پول." مردی که داشت زین دوچرخه آتش می‌زد پا به فرار گذاشت. هر دو پسر چاقو داشتند. یکی‌شان بزرگ و دیگری کوچک.

پرسیدم: "چه پولی؟" خش‌دار گفت: "شوخی نداریم. هرچی پول تو جیب داری رد کن."

- واسه چی این کارو بکنم؟ پول زیادی تو جیبم نیست. تازه اون همین جوری رد نمی‌کنم. خش‌دار گفت: "چاره‌ای نداری."

همیشه به این چیزهای عجیب باید بر بخوری. آن که بدصداترین است، سخن‌گو هم هست. "اگه پولاتو ندی...". جمله غم‌ناک شده بود که افتاد رو زمین، با چاقو تو گلویش.

من لات خیابانی هستم. همیشه بوده‌ام. یک بار، سر گروهبان، زمان خدمت سربازی، بهم گفت: "تو رو باس معاف کنیم. با همه‌ی آرومی، وقت دعوا دیوونه می‌شی. دلم می‌خواد استخدامت کنم، اما نمی‌شه."

می‌کرد. ثروت که به هم نمی‌زد. "بشین." مبل دوفره و یکی رو به روش، یک نفره. اولی را انتخاب کردم.

- چی می‌خوری؟

- ودکا داری؟

رفت به آشپزخانه. موهاش را شسته بود، چون هنوز خیس بود. دو لیوان ودکا گذاشت رو میز و آمد کنارم نشست. پاهاش را جمع کرد زیرش. کفش به پا نداشت. پاهاش قشنگ بود. زن‌های کمی با پاهای قشنگ وجود دارند. شورتش را می‌توانستم ببینم. آبی و کوچولو. بخش کوچکی از باسن راستاش را هم می‌دیدم. تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم: "چه توری؟"

سرخ شد: "خوب."

نمی‌دانم چه شد که بوی خون به مشام رسید. این لحظه‌ی خطرناکی است از دیوانه‌گی که حس‌ها سخت به کار می‌افتند. پس از خشونت، مشکل می‌توانی آرام بگیری. این دختر ضعف مطلق بود در برابر قدرتی که من داشتم. قدرتم قصد کوتاه آمدن نداشت.

- تو شهر خیلی شلوغه.

- آره می‌دونم. نمی‌دونم به کجا می‌خواد بکشه.

- جایی نمی‌ره. تمامی نداره.

- اینو تو به زندگی م‌خیره نشو نوشتی. وقتی اون جمله رو خوندم فکر کردم که نتیجه گیری نومیدانه‌ای کردی. واسه همین دل به هم زن بود برام. پارسال خوندمش. ولی حالا هیچ چاره‌ای ندارم جز این که بگم حق با توهه.

زیادی حرف می‌زد و تند. دخترها نباید تا ابد حرف بزنند. به شان نمی‌آید.

ادامه داد: "کثافتی رو که نشون می‌دی و حقانیتی که در نشون دادن وضع داری، کتاباتو جذاب می‌کنه. اون دو تای دیگه رم خوندم. نجات شوربختانه نزدیک است وحشتناکه و پر از حقیقت که مو به تن آدم سیخ

داشت. آمد طرفم و گفت: "کمکم کن، این قرمساق دیوونه شده." منظورش از کمک چه بود؟ می‌خواست که بلایی به سر مرد بیاورم؟ تازه دوتا بچه‌ی دوازده سیزده ساله کشته بودم، اما من واقعن آدم‌کش نیستم. این جا و آن جا به حساب کسی رسیدن که کاری به من نداشته و ندارد، لذت بخش نیست. جذبه‌ای ندارد. هوس سکس با یک دختر داشتم و بس. دوستانه رو به زن گفتم: "نه، به من مربوط نیس."

زن جیغ کشید: "خودتم قرمساقی."

با یک مشت بینی‌ش را شکستم. مرد از این کار خوشاش نیامد. همیشه همان قصه‌ی قدیمی. دو دشمن در تنگنا، با هم متحد می‌شوند. مرد تمیز نکرده‌ی بی‌عرضه‌ی لاجونی بود. می‌خواست مرا بزند. بازوش چرخید و کتف‌اش اگر نشکست، بی‌شک از جا در آمد. افتاد رو زمین به نعره کشیدن و من با چند لگد به شکم و پشت‌اش، شب‌اش را تلخ‌تر کردم. زن دیوانه‌وار به خنده افتاده بود. خون هنوز از چانه‌ش می‌چکید.

گفتم: "شب به خیر."

خانه‌ی مهناز بیست شماره آن سوتر بود. هشت زنگ داشت. زنگ او را زدم. منتظر ماندم، در باز شد. آسانسور مرا به طبقه‌ی چهارم رساند. مهناز در درگاه منتظرم ایستاده بود. پیراهن کوتاه سرخ تابستانی پوشیده بود. او هم هوس سکس داشت. چون منظورش خیلی روشن بود، هوس من نصفه نیمه شد. چرا زن‌ها رفتار جنده وار دارند؟ نجابت کجا رفته است؟ دختران پاک کجا رفته اند؟ نرگس کجاست؟

- بیا تو.

تن‌اش درست مثل تن زنی بود که تازه بینی‌ش را شکسته بودم. اتفاق. دنبال‌اش رفتم. خانه‌ش سه اتاقه بود. در آشپزخانه و اتاق خواب کوچک باز بود. نشیمن هم زیاد بزرگ نبود. خوب، تو یک رستوران افغانی کار

- واسه‌م جلق بزن. کرد. خیلی از زنها، اگر ازشان بخواهی، خوششان می‌آید. در حالی که سیگار می‌کشیدم، لباس از تنام بیرون کشید. تحریک شده بودم. آمیزش بدی نبود. به ارگاسم رسیدم. از بوی تن‌اش خوشام نیامد. گرچه خیلی هم بدبو نبود. ازش خواستم که حوله‌ای را با آب ولرم خیس کند و مرا تمیز کند. کرد. رفتار قابل‌تحمیلی داشت. اگر درباره‌ی شعر حرف نمی‌زد. تا شروع کرد، دهان‌اش را با بوسه بستم. لباس پوشیدم. او تنها پیراهن‌اش را تن کرد. من داشتم به کس‌اش نگاه می‌کردم که گفت: "فکر کنم دارم عاشقت می‌شم."

تو چشم‌هاش نگاه کردم. سرد و تیز. متوجه شد. وحشت کرد. انگار عرقی که پس از آمیزش بر تن‌اش نشسته بود و با گرما داشت بخار می‌شد، یخ زد.

- چیز بدی گفتم؟
صداش ضعیف بود. تو هم رفته بود. دختر بی‌چاره‌ای بود. گذاشت تا با نگاه سرد تحقیر شود. با نگاه مردی که خوب نمی‌شناخت. زد زیر گریه. لب زیرین‌اش می‌لرزید. چشم‌هاش پر اشک شد.

بلند شدم. لیوان ودکا را برداشتم و تا ته نوشیدم: "آره، تو حرف خیلی بدی زدی." گریه می‌کرد. وقتی زنی را گریان می‌بینم، یاد مادرم می‌افتم. کاریش نمی‌شود کرد. ساده است و انسانی است. خیلی از آدم‌ها در خاطره‌شان مادر گریان‌شان را نمی‌بینند. من از آن دسته نیستم.

- دیگه نمی‌گم.
- بهتره به من نگی.
می‌خواست بلند شود: "باشه."
- بشین سر جات.
همه‌ی توان و شجاعت‌اش را جمع کرد: "همون دختره‌س. همون که دنبالش و هنوز پیدا

می‌کنه. واقعی. واقعی. تو زیبایی و وحشت هنوز به عالمه امیدواری وجود داره. کتاب قشنگیه. این که دنبال یه دختر می‌گردی و پیداش نمی‌کنی..."

جرعه‌ای ودکا نوشید: "پیداش کردی؟"
- فکر کردی که دختر واقعی‌یه؟ پس تخیل کجا رفته؟
- اون دختره واقعیه. مطمئنم. تو دوتا کتاب دیگه هم برمی‌گرده. به یه شکل دیگه.
کارم را می‌فهمید. از منقدان بهتر می‌فهمید. اما حوصله نداشتم درباره‌ی کار خودم حرف بزنم. دست‌اش را گرفتم و کف آن را بوسیدم. با دست دیگر پاش را نوازش کردم.

- من خودم شعر می‌گم.
- جالبه.
- یه مجموعه چاپ کردم.
- جالبه.
- کسی به‌ش عمل نداشت. فقط یکی دو تا شاعر دیگه می‌ازش بلند می‌کنن و به اسم خودشون چاپ می‌زنن.
- راس می‌گی؟
حال حرف زدن درباره‌ی شعر نداشتم و درباره‌ی بلندکردن شعر. حالا خودش را بلند کرده بودم. لبش را بوسیدم و یک باره، مثل دو عاشق مشغول بوسیدن بودیم. هوس سیگار کردم.
کشیدم کنار و سیگار روشن کردم. گفتم: "نخت شو."
بلند شد و پیراهن را از تن کشید. تنها شورت آبی را به پا داشت. آن را هم پایین کشید. تن واقعی قشنگ و جذابی داشت. پستان‌های سفت، نوک درشت و پررنگ. شکم کمی برآمده، که دوست داشتم. از شکم چسبیده به پشت خوشم نمی‌آید. موی شرم‌گاه را کوتاه کرده بود. پاهای ساق و ران؛ محشر.

- رسایی عاشق موتور. از موتور دزدان بدش می‌یاد. قاچاقچی و موتور دزد. حالا فکرشو بکن با یه قاچاقچی موتور دزد چه می‌کنه.
- جدی می‌گی؟

گاهی اوقات به فکر می‌رسد که گنجی کم کم نسبت به آن چه می‌گویم تردید می‌کند. گرچه آدم شکاکی نیست. یعنی گنجی دارد تکامل پیدا می‌کند؟ به نظر نمی‌رسد، اما کسی چه می‌داند.

- جدی می‌گم. رسایی خودش یه موتور سوزوکی داره. GSX R1000. اگه دزدیده بشه، حسابت رسیده‌س.

- دیوونه، من که نمی‌خوام مال اونو بدزدم.
- اگه تونستی مال اونو بدزدی نشون دادی که تخم داری.

- دارم. اما می‌خوام نیگرشون دارم.

- ترسو.

خشمگین گفت: "تو یکی خیلی چیزا می‌تونی بهم بگی، اما اگه یه دفه دیگه بهم بگی ..."

"چی؟" سه انگشتم را چسباندم به سبب آدم‌اش. "بگو چی... گنجی"
نفس نمی‌توانست بکشد. صدای خفه‌ای از گلوش می‌آمد. برای فشار دادن سبب آدم، به این شکل، باید حس لامسه‌ی قوی داشته باشی. اگر داشته باشی، می‌توانی زندگی کسی را به خطر بیندازی.

هوا را قاپید. افتاد رو زمین. نفس زنان گفت: "تو چه مرگت شده؟"

- هیچی. هیچی نشده. آفتاب می‌تابه. و تو دهن‌تو می‌بندی تا دوباره خرخره تو نگیرم. پاشد رو زمین نشست. سه تا اکبری انداخت بالا.

- پس من چی؟

چند تا به طرفم گرفت. گفتم: "نه، ممنون." همه را ریخت تو دهان‌اش.

ماشین پلیس رسید و یک آمبولانس. به درد موتورسوار نمی‌خوردند. ما راه مان کشیدیم

نکردی. فقط اون نیس که اجازه‌ی حرف زدن نداره."
نگاهش کردم. اطمینان داشتم که حالا نگاه‌ام حالت گویایی نداشت.

این دختر اسم‌اش مهناز بود. پاهای قشنگی داشت. ساق و ران زیبا، تن زیبا. چشم‌هاش تنها وقتی خیس اشک بود، قشنگ می‌شد. با او آمیخته بودم. با نگاه سرد به او خیره شده بودم. انگار که بخوام سوراخ‌اش کنم و موفق شده بودم. او را ترسانده بودم. گفتم: "شاید تا بعد." و ترکش کردم.

برگشتم به خانه‌ی خودم، با سر به زیرافکنده. و در خانه چیزی جا به جا نشده بود.

۹

من و گنجی داشتیم تو خیابان راه می‌رفتیم که دیدیم یک موتوری رفت زیر کامیون. پامالها S I بود. موتور خوب می‌شناسم. درباره‌ی کامیون زیاد نمی‌دانم. چون حالا هر ایالتی یک مارک مونتاژ می‌کند و همه عین هم‌اند. موتوری همه‌ی استخوان‌هاش خورد شد. تو کلاهش یک چاله افتاد که یک مشت در آن جا می‌گرفت. عجیب بود که همه‌ی منظره پیدا نبود. چشم‌های مرده‌ش را نمی‌دید، اما جگرش ولو بود و کمی از روده‌هاش.

لاشه‌ی موتور سه متری کشیده شد، اما موتورسوار آسیب زیادی ندید. گرچه دیگر به درد مسابقه نمی‌خورد.

گنجی گفت: "همیشه دلم به موتوسیکلت می‌خواس."

- خب یکی بجز.

- بجز؟ منظورت اینه که بدزدم؟

- نه، بجز. موتور دزدی خطرناکه، به خصوص واسه تو.

- چتو مگه؟ چرا واسه من؟

- معنی‌اش اینه که می‌خوای ادعا کنی با اون مساوی هستی.

گنجی دوباره عصبانی شد. آن بار گذشته که عصبانی شد و مرا از کوره در برد، یادش رفته بود. می‌دانی چیست؟ گنجی مرا دست کم می‌گیرد. ساده لوحانه و یک طرفه برای خودش فکر می‌کند که من دوستاش هستم. این که حالا دوباره خرخره‌ش را بگیرم و سیب آدم‌اش را فشار دهم، تغییری در نظرش ایجاد نمی‌کند. این هم نشانه‌ی تازه‌ای است از دوستی‌مان. گنجی هیچ به این فکر نمی‌کند که بعضی انسان‌ها واقعاً تکامل پیدا می‌کنند.

فریادزد: "یعنی من در سطح اون نیستم؟ فکر می‌کنی مرتیکه‌ی گه کیه مگه؟ سه درجه از اون بالاترم."

کف‌ری و عصبانی رفت در پیاده رو و نشست و سه تا اکبری انداخت بالا. به یکی که می‌خواست ازش اکبری بخرد فحش داد: "گورتو گم کن بچه کونی. دکون بسته‌س." به وراجی ادامه داد: "هیچی نباشه سه درجه از اون مرتیکه‌ی مادرقحبه بالاترم." - بالاتر؟ درجه؟ منظورت از درجه چیه؟ می‌دونی چی داری می‌گی؟

می‌خواهم تعریف همه چیز را بدانم. بی‌اعتنایی به معنا و تعریف یکی از نشانه‌های این زمانه‌ی گه است. هر کسی از کلمه استفاده می‌کند بدون لحظه‌ای فکر به معناش. کفرم در می‌آید.

- بابا ول کن تو هم با این جور حرف زدنت. اگه سوزوکی بخرم... مطمئن باش که سوزوکی می‌خرم.

- یه هوندا بخر.

- کیرم تو هرچی هوندا س. سوزوکی می‌خرم.

- باشه. سوزوکی بخر. GSX R1000 بخر. سر به سر رسایی بذار. بذار بگیردت. واسه قاچاق. بذار کتکت بزنه، بازجوییت کنه.

و رفتیم. گنجی گفت: "اگه به موتور بخرم، گفتم بخرم ها، نگفتم بدزدم؛ رسایی مشکوک می‌شه؟"

انگار ماجرای فشار سیب آدم را فراموش کرده بود. نه خیر، گنجی تکامل نخواهد یافت. آدم‌هایی مثل او قدرتشان در همین است. همیشه به گونه‌ی وحشتناکی خودشان می‌مانند و ناراحت هم نیستند. نه چیزی می‌آموزند و نه به دردی می‌خورند. نمی‌آموزند، چون فکر می‌کنند لازم ندارند. هستی برایشان کتاب بازی است با صفحات سپید خالی.

- آره.

- پس یه دونه می‌خرم. یه سوزوکی. مٹ مال خود رسایی.

نفس بلندی کشیدم. اگر موجودی به این وحشتناکی نبود، هوس می‌کردم دلم برایش بسوزد.

پیش‌تر ها گاهی دلم برای دیگران می‌سوخت. حالا کم اتفاق می‌افتد. ارزش‌اش را ندارند. اگر هم مرا به دل‌سوزی وادارند، گناه خود احمق‌شان است. و تنها به همین دلیل ارزش‌اش را ندارند. کلافه شده‌ام از بخشیدن حماقت آدم‌ها. راستش، همه‌ی آدم‌ها احمق‌اند و بی‌ارزش برای تلف کردن کلمه‌ای به خاطرشان. دارد به این جام می‌رسد. دیگر تحمل نخواهم کرد. سوگند می‌خورم. این نوعی مقابله است برای نابود کردن حماقت. زندگی چه ارزشی دارد. زندگی تو، در جهانی که پر است از آدم‌های احمق. می‌آیند طرفات، گله وار و بی‌نظم. با حماقتشان، با ناتوانی‌شان، خودخواهی‌شان، تو را زیر پا می‌گذارند و می‌گذرند. چه کسی در چنین جهانی دلاش می‌خواهد پیر شود، بدون مبارزه کردن؛ هر چه هم که این مبارزه بی‌فایده باشد. گفتم: "گنجی، خریدن موتوری مثل مال رسایی از نظر روانی عاقلانه نیست." - چرا؟

- ای به چشم .
اعتنا نکردیم و رفتیم سر میزی نشستیم .
گفتم: "پل؟ کدوم پل؟"
- این دختره و رفیقاش می‌دونن کدوم پل .
سیگار روشن کرد و با حالتی عصبی به در
خروجی خیره شد .
- چیزی شده؟
- نه... آره، آره، یه مشکلی پیش اومده .
می‌خوام حالتو بگیرم . خودم حلش می‌کنم .
- اوضاع خرابه ها؟
- یه همچو چیزی . مهم نیس، حل می‌شه .
وضع خرید و فروش گنجی را زیر نظر ندارم .
می‌دانم که برای دیگران می‌فروشد . کسانی که
بیش از او قدرت دارند . نمی‌دانم چه
کسانی‌اند . مهم نیست برام . حتمن گنجی
خیال داشت کاری بکند . برای یکی دیگر کار
کند یا مستقل شود یا چون خودش زیادی بالا
می‌انداخت، نتوانسته پولاش را بدهد . همیشه
یکی از این حرف‌هاست . آشغال است . در
جهان مواد مخدر به‌تر است تخته شود . چون یک
نواخت است و قابل پیش بینی .
تازه، به کلمات من توجه کن . بازار اکبری
به زودی تخته خواهد شد . چون اکبری به درد
نمی‌خورد . هر معتاد تازه کاری این را
می‌فهمد . گنجی که خودش تازه معتاد هم
نیست، دوجین دوجین بالا می‌اندازد و
بی‌نفاوتر هم نمی‌شود . ماده ای که زود به‌ش
عادت کنی، مدت زیادی در بازار دوام
نمی‌آورد .
زن و شوهری با دو بچه آمدند تو . گنجی
گفت: "از بچه‌ها متنفرم . نیگاشون کن عقب
افتاده ها رو ."
چهارتایی آمدند سر میز کناری‌مان نشستند .
گنجی رو به پسر بچه سه چهارساله غر زد:
"چته این جوری نیگام می‌کنی؟"
بچه وحشت کرد و چه فکر کرده‌ای، به گربه
افتاد . پدر خواست چیزی بگوید که گنجی
پیش دستی کرد: "دهنتو وا نکن . همه‌ی

بذار ناخناتو بکشه . می‌فهمی چی می‌گم جناب
گنجی؟
به فکر رفت . برایش بی تردید دردآور بود .
"هوندا؟ گرونه؟"
- چه هوندایی؟
- چه می‌دوتم . یه هوندا . تند بره .
- ده پونزده هزارتا .
- پونزده هزار؟ من که ندارم .
- فکر کردم تو کار قاچاقی . یه قاچاقچی
تر و فرز و موفق . پونزده هزار تا نداری؟
به زمین خیره شد: "من... یه کمی قرص
دارم... نمی‌خوام حالا حرفشو بزنم ."
یک اکبری انداخت بالا . "بیا بریم یه کاری
بکنیم . یه کسی رو شکنجه کنیم و از این
کارا ."
من موافق شکنجه نیستم . طرف که شکنجه
می‌شود، دهانش را کج و کوله می‌کند . تا
به خود بیایی خنده‌ت گرفته است . کار
عاقلان‌ه‌ای نیست که در مقابل آدمی که داری
شکنجه می‌کنی و انگشتاش را می‌شکنی، بچندی .
- یا نه، اول بریم یه چیزی بخوریم .
رفتیم تو یکی از این غذاخوری‌های زنجیره‌ای
نوظهور . دختری که گنجی به او سفارش غذا
داد، ازش پرسید: "پنج تا ازونا داری؟"
گنجی گفت: "امشب، زیر پل ."
دختر - از آن پتیاره‌های دگوری- اصرار
کرد: "الان نمی‌شه؟"
گنجی زیرلیبی غرزد: "جلو چشم مردم جنده
خانوم؟ می‌خوای این شغل شپشی‌تو از دس بدی
و منو بندازی تو هچل؟"
دخترک ترسیده گفت: "باشه، امشب زیر پل .
ساعت چند؟"
- نه و نیم . رفیقاتم بیار . یه ربع به ده
من دیگه نیستم . حالا این کوفتی مونو بده .
غذامان را به جوانکی که پشت پیش‌خوان
مشغول سرخ کردن گند و گه بود سفارش داد .
جوانک با نیش باز به گنجی نگاه کرد . او
هم لابد مشتری گنجی بود .

گیاه‌خواری یا چه می‌دانم خام‌خوار و کوفت و زهرمار. آن روز را به شب‌نخواهی رساند. متنفرم از این بازی‌ها. یک بار باید پشت سر یکی از این‌ها به دست‌شویی بروی. از بوی گند بی‌هوش خواهی شد.

گنجی گفت: "مگه نمی‌خوری؟"

- چی فکر کردی؟

باقی غذام را پیش کشید و به دهانش چسباند. با خرده ریزه‌های تو بشقاب. زیباشناسانه نیست.

دو دختر حدود شانزده ساله آمدند سر میز کناری نشستند. شکم هر دوشان خفت بود. یکی‌شان با ناف زشت بیرون زده که حلقه‌ای هم به‌ش آویزان کرده بود. حتمن همین امروز. همه‌ی ناف کوفت‌ش ورم کرده و چرک کرده بود. گنجی هم دید. رو به دخترک گفت: "دارم غذا می‌خورم."

دخترک با صدای حشری گفت: "چی؟"

گنجی شکم‌اش را نشان داد: "دارم غذا می‌خورم. نمی‌تونی اون گوشت خام‌تو بپوشونی؟"

دختر دیگر گفت: "به تو چه؟ مالا و حزب الله در رفتن. تو چی می‌گی؟"

پیش از آن که بداند جواب چیست، گنجی پریده بود طرفش. دست‌اش را دور گلوش حلقه زد و سرش را سه چهاربار کوبید به میز که از بینش خون راه گرفت. "زبون درازی کن، جنده خانم. اشتها کور شد."

تو خیابان گفت که از نوجوان‌ها متنفر است. به خصوص نوجوان‌هایی که اکبری ازش نمی‌خریدند. "مهرگر بلدن کوفت کنن اما اکبری؟ حرفشمن نزن. چه جوری پول جمع کنم واسه هوندا؟"

ماشینی بلند کرد. شیراز، مدل الف ۶ و رفتیم و دوری تو شهر زدیم. گنجی هنوز عصبانی بود و من آرام. البته اگر راه ایستگاه را ازم نمی‌پرسیدی. چون دندان‌ها

خونواده تو می‌ریزم توش. برو به جای دیگه بشین."

زن که به رنگ پریده‌گی میت شده بود، با لهجه‌ی ناآشنایی گفت: "بریم بیرون پرویز." ریده بود تو شلوارش. برود خانه باید شورت و شلوارش را بشوید. کون گنده‌ش را از جا بلند کرد و راه افتاد. با کون به این گنده‌گی، سلیقه‌ی انتخاب شلوار هم نداشت. شلوار کتان سفید چسبان که خط شورت عظیم‌اش پیدا بود.

خانواده زد بیرون. پسرک سه چهارساله، مثل خروس نابالغ هنوز جیغ می‌کشید. بچه‌ی دیگر ساکت و مات بود و دلسوزی چندانی هم نیانگیخت.

گنجی گفت: "این خونواده های خوش بخت بدبخت. درب و داغونن. زنیکه رو دیدی؟ فکرشو بکن آدم بخواد روش دراز بکشد. تازه بچه هم از توش در بیاد."

- تو که روش دراز نمی‌کشی.

- فقط وقتی داره می‌میره. نمی‌خوام آبستن شه رفیق.

- کی رو دوس داری آبستن کنی؟ یکی رو اسم ببر. اون زنه اسمش چیه؟ گوینده‌ی تلویزیون با یک کیلو لثه؟

- می‌دونم کی‌یو می‌گی. اسمش یادم نمی‌یاد.

- منم یادم نمی‌یاد.

- آره. دلم می‌خواد اونو آبستن کنم. به شرطی که سه هفته بعدش با میل کاموا کورتاژ کنم، با دست خودم.

از این ایده به هیجان آمد. هیجان زده‌تر شد وقتی غذا رسید. مثل گفتار به جان لاشه افتاد.

دو گاز زد. مزه‌ی گه می داد. با سالاد کنار بشقاب ور رفتیم. و نوشابه نوشیدیم. آدم باورش نمی‌شود که چه گند و گهی به اسم غذا به خورد آدم می‌دهند. معجزه است که پس از هر غذا مسموم نمی‌شویم و نمی‌میریم. معماست خودش. هیچ وقت به من نگو که

مردک گفت: "همیشه خشونت. آخه واسه چی! چرا همه عصبانیان؟ آروم باش، شلوار بهت می‌رسه."

به مردک گفتم: "بهتر بود اینو نمی‌گفتی." گنجی یقه‌ش را چسبید و کشاندش سوی ردیف لباس‌ها و رخت آویزی برداشت و حلقه‌ش را به چشم زدنی کوبید به دهان مردک و یک باره کشید. حلقه لب بالا را پاره کرد. گنجی بلوزی برداشت و چپاند تو دهان مردک و بینی را فشرده تا نتواند نفس بکشد. مردک آرام آرام خفه شد.

گنجی گفت: "بعضیا خودشون می‌بان طرف مرگ." به نفس زدن افتاده بود. چند شلوار معمولی برداشت و چندتا شلوار جین، از مارک‌های تخمی معروف و یکی دوتا بلوز. من پیژامای مناسبی پیدا نکردم.

مغازه شده بود میدان جنگ. مردی در قسمت زیرپوش زنانه داشت به سر زنی می‌کوبید. زن که افتاده، یک دوجین پستان بند برداشت و گذاشت تو کیسه پلاستیکی که پر بود.

بدون دادن پول زدیم بیرون. نزدیک ماشین بودیم که نگهبان فروشگاه آمد دنبالمان. گفت که نگهبان است و دیده است که بدون دادن پول بیرون آمده‌ایم. آدم جالبی بود. چند لحظه بعد افتاده بود رو زمین و داشت مادرش را صدا می‌زد. من هم لگدی به پوزه‌ش زدم. این همه آدم بدون دادن پول می‌آید بیرون و او راست باید بیاید سراغ ما. در چنین وضعیتی خودم را مثل ماهی به قلاب افتاده احساس می‌کنم و این برام غیرقابل تحمل است. به خصوص که چیزی برنداشته بودم. حتی فرصت نکرده بودم چیزی بردارم. فروشگاه گاه گاه، پیژامای به درد بخور نداشت.

با شیراز الف ۶ به طرف داخل شهر راه افتادیم. پس از آن که ماشین را جایی گذاشتیم، گنجی شلوار نویی برداشت پوشید، با بلوز نو. چون بلوز تن‌اش پر از لکه‌های خون آن مردک کونی و نگه بان بود. لباس

را می‌ریختم تو حلقومت. "یه اکبری بده بینم."

یکی به من داد و دو تا خودش بالا انداخت. ناراحت نمی‌شوید که هی این را تکرار می‌کنم؟ خوب، بروید تو جنگل بگوزید یا برینید تا راحت شوید.

گنجی گفت: "نیگا، اون جا حراجیه." رفت تو پارکینگ مجتمع نوساز.

پیاده شدیم و رفتیم تو. سر یک طبق لباس به قیمت ۵/۵ ریال جنگ مغلوبه بود. دوتا زن زیر پیراهن مردانه‌ای را می‌کشیدند و نزدیک بود پاره‌ش کنند.

گفتم: "حراجی پر احساسیه."

- دو سه تا شلوار می‌خرم و یه بلوز.

من چیزی لازم داشتم؟ شاید پیژاما. همیشه به درد می‌خورد. پیژامای جنس خوب که رنگاش با یک بار شستن نرود.

همه جا سر لباس ارزان دعوا بود. کارکنان خون‌سردانه نگاه می‌کردند. تا زمانی که نفس کسی گرفته نمی‌شد. باور کنید آدم هم کشته می‌شد. مرگ تو فضا چرخ می‌زد.

گنجی از یک فروشنده پرسید: "قسمت شلوار کجاس؟" مردک پیشانی فرانکشتین را داشت.

- اون جا.

گنجی دلخور گفت: "یعنی چی اون جا؟"

مردک اگر ده شلوار مفت هم می‌داد، دل خوری گنجی برطرف نمی‌شد. من هم. اعتراف می‌کنم. مردک کونی بود که جان می‌داد برای

کشته شدن. فقط پیشانی‌ش نبود، دست‌های زنانه داشت با انگشتر به هر انگشت. نشانه‌ی بی احترامی به مشتری. با آن

انگشتان کونیانه و انگشترها. مرد با انگشتر به انگشت شست چرا باید زنده بماند؟

- اون جا، می‌بینی که.

گنجی گفت: "مواظب حرف زدن باش وگرنه از تخم آویزونت می‌کنم ها."

است که همیشه این را حس نمی‌کند. با زنها در این زمانه مثل حیوان رفتار می‌شود، و به دور و بر خودت نگاه کن، آن وقت خواهی دید که چه گونه باشان رفتار می‌شود. قدرت زنان که زمانی نشانه‌ی مهم تکامل بود، به تمامی از دست رفته است. از این نظر ما هنوز در قرون وسطا زندگی می‌کنیم. بدی‌ش این است که زن‌ها خودشان گناه‌کار بوده اند. نمی‌دانستند با توان زنانه‌شان چه بکنند. خودشان التماس می‌کردند که این توان ازشان گرفته شود. چاقو را دادند به دست مردهایی که می‌خواستند روح‌شان را تکه تکه کنند. دادند به دست بدترین مردان، مردانی که چاقو را از دل و جان می‌گرفتند، به جای دوراندختن و بعد رو به زنان گفتند: "بشین، می‌خوام بات حرف بزنم."

از نینا پرسیدم: "پس نمی‌تونی به جاکش دیگه پیدا کنی؟"

- راستش نمی‌خوام. از به طرف لازم دارم از طرف دیگه پس می‌زنم. از به طرف افسوس می‌خورم که عثمان رو از دس دادم، با این که ازش متنفرم. اما همون واسه کار جور می‌کرد. از طرف دیگه نمی‌خوام جنده باشم و می‌ترسم جاکش پیدا کنم. خوب اگه جنده نباشم چی باشم؟

نینا مثل خیلی‌های دیگر نمی‌داند چه باید باشد. چه کسی می‌تواند به او بگوید؟ کسی نیست. کسی برایش مهم نیست که نینا چه باشد. بی‌چاره حتا جنده‌ی خوبی هم نبوده است.

- چرا عثمان رو از دس دادی؟
- به شغل دیگه پیدا کرده. اجازه ندارم حرفشو بزنم.

- به من می‌تونی بگی نینا. من که بالاخره می‌فهمم.

نگاهم کرد: "تو مرد عجیبی هستی. گاهی ازت می‌ترسم، هم‌زمان ترسم ازت می‌ریزه."

کهنه‌ها را پرت کرد تو سطل آشغال بوگندوی جلوی یک رستوران بسته.

تو یکی از کافه‌ها، ودکا نوشیدیم. گنجی زود رفت طرف دست شویی. لشگری از آدم‌های درب و داغان به دنبالش.

- همه‌شو فروختم. دیگه وقتش رسیده بود.
پول را شمرد و گذاشت تو جیب عقب شلوارش.
- حالا یکی به لیوان به سلامتی‌ش می‌ندازیم بالا.

پشت به بار سیگاری روشن کردم، به تماشای آدم‌ها، شاید آشنایی ببینم. چندیایی از چهره‌ها را می‌شناختم. فکر کردم. شاید هم نمی‌شناختم. با آن پوزه‌هاشان. مثل برگ‌هایی‌اند که در پاییز به زمین ریخته‌اند. نینا را می‌شناختم. آمد نزدیک من و پرسید حال چه طور است. گفتم: "لازم نیس این سوال که رو ازم بکنی."

- ببخشین.
- واسه هر چیزی عذرخواهی نکن.

و پرسیدم حالش چه طور است.
- خیلی خوب نیس. عثمان منو ول کرده.

- و تو راضی نیستی؟
- بدون جاکش که نمی‌شه پول درآورد.

- خب یکی پیدا کن.
- تو می‌شی؟

- نه، نمی‌خوام. نپرس چرا. حوصله حرف زدن درباره‌ی اخلاقیات رو ندارم.

- درباره‌ی چی؟
- حرف زدن با تو مٹ سفر به سرزمین حرفای تکراریه، مگه نه نینا؟

سرس را انداخت پایین. باید ببینی‌ش. جذاب است. به گونه‌ی غیرمعمول. جذابیت‌اش هرگز ارزش واقعی پیدا نخواهد کرد. تنها کسی نیست که زیر فشار مردهاست، قدرش شناخته نمی‌شود، به خاطر زن بودن‌اش تحقیر می‌شود، مثل اسباب بازی دستمالی شده باش بازی می‌شود و به وقت دور انداخته خواهد شد. زندگی دردناکی دارد، و تنها بخت‌اش این

وقت صحبت با نینا حواسم به ماجراهایی که در کافه می‌گذشت، نبود. گنجی دوباره آمد کنارم و ودکایی برام سفارش داد و گفت: "فکر کنم تو هچل افتاده‌م."

- چتو مگه؟

- ندیدی کی بام حرف می‌زد؟

- رسایی؟

- نه بابا، تو هم با این رسایت. رسایی اصن اینجا نیومده. فکر می‌کنی از اون عوضی می‌ترسم؟ گیر به کس دیگه افتاده‌م.

سید حسن اومد سراغم بام حرف زد.

- سید حسن؟ نمی‌شناسم.

- بهتره که نشناسی. یکی از اون مادرقحبه‌هاست که دومی نداره. دست راست شیخ مده.

- گنجی، به دفه به اسمایی می‌گی که نمی‌شناسم. اسم واسه‌م مهم نیس، اما می‌خوام بدوئم این اسم مال کیه. شیخ ممد دیگه کیه؟

- رییس مافیای اکبری.

که این طور. دارم به دنیای گنجی نزدیک می‌شوم. سید حسن و شیخ ممد. به زمانی که سید و شیخ را کسی به تخم‌اش نمی‌گیرد. جانورانی که اکبری را مد روز کردند و به عکس من، شاید هنوز خبر نداشتند که بازارشان دارد از رونق می‌افتد. اسی دارد می‌آید. ماجرا دارد جالب می‌شود.

- رییس اکبری از تو چی می‌خواد؟

- می‌خواد بام حرف بزنه. شیخ ممد که بخواد بات حرف بزنه یعنی کلات پس معرکه‌س.

جرعه‌ای نوشیدم و سیگاری روشن کردم. گنجی جلوی همه دو تا اکبری انداخت بالا. برای مصرف شخصی همیشه دارد.

- بذار یواش یواش پیش بریم. گفتمی افتادی تو هچل. گفتمی مساله پوله. حالا رییس می‌خواد بات حرف بزنه. ماجرا چیه؟

- بهتره حرفشو نزنم.

- تو رفیق منی. من که بالاخره می‌فهمم.

- چه شغلی نینا؟

- آره، واسه چی نگم؟ به اون پدرسگ دیگه کاری ندارم. تازه ... خیلی هم از تو دخوره. واسه اون روز با اون شیشه. جاش مونده. از تو خوش نمی‌یاد. باس مواظب خودت باشی.

- باشه، یادداشت کردم. از جای زخم خوش نمی‌یاد؟ خودش که یه نصفه دماغ داره.

این ازبک باید می‌رفت. اگر کسی ازت دل‌خور باشد باید به حسابش برسی. پیش از آنکه دل‌خوری‌ش کاری دستت بدهد. "اما هنوز نمی‌دوئم شغلش چیه؟"

- ازش خواستن که یه ماده‌ی مخدر جدید بفروشه. یه قرصایی به اسم اسی.

- اسم مهم نیس نینا. ماده‌ی مخدر مهم نیس.

گفتمی اسی؟ چه کار می‌کنه؟

- بر عکس اکبری، حواستو می‌پاره سر جاش.

- حواس، نینا؟ چه حواسی؟

- چه می‌دوئم ... من همینو شنیدم ... تازه گوش وایساده بودم ... بهم که نگفتن.

- کی از ازبک خواسته کار قاچاق بکنه؟

- نمی‌دوئم ... یه مادر قحبه‌ای. یه مادر قحبه که می‌خواد پول به جیب بزنه و قدرت داشته باشه.

- این جوریه دیگه نینا.

- حالم خوب نیس. می‌خوام برم بخوام.

بوسه‌ای به گونه‌م زد و رفت.

از جهان مواد مخدر اصلن خوشم نمی‌آید. با این حال گوشی برای شنیدن دارم. می‌خواهم در جریان باشم. ماده‌ی جدید، پیش‌رفت‌های جدید، قدرت‌های جدید، در این باره می‌خواهم حرف بزنم. کسی که خواهد حرف بزند به چرندگویی می‌افتد. و چرت و پرت گویی در خون من نیست. در خون من، راستش سکوت است، و به ترین آدم‌های ساکت کسانی‌اند که بیشتر می‌دانند. این دیگر برای همه روشن است.

هیچ تأثیری ندارد. چون آشغاله. درست مٹ
اسی کہ آشغاله. ہمہی مواد مخدر آشغالن.
واسه این کہ این روزا ہمہ چی آشغاله. حالا
زمونہی آشغالی بزرگہ. اگہ یہ روزی
قاچاقفروش بشم، اسم شو می‌ذارم آشغال.
آشغال بہ صورت قرص، دونہ ای پنجاہ تا.

- بروبا توہم، چی داری چرت و پرت می‌گی
رفیق؟ سر در نمی‌پارم. تو حالمو از اونی کہ
ہس بدتر می‌کنی.

- سئوال اینہ: چتو من می‌دونم و تو نہ؟
واسه این کہ گوش می‌دم. واسه این کہ
می‌خوام حرف بزئم، چون سکوت بلدم. چون
دوتا چشم تو این سرم دارم. چون ہنوز،
این خیلی مہمہ خوب گوش بدہ، یہ چیزی تو
وجودم دارم کہ قدیم قدیما امش قلب بود.
یا دل. می‌خوام زندگی رو بفہمم. و تو
نمی‌خوای. واسه تو، تا وقتی شکمت پر باشہ
مہم نیس کہ زندگی ہس یا نیس. ہمہی سعیات
اینہ کہ شکمتو پر کنی. غریزہ. برو تا
بریم. باقی دیگہ ہیچہ. آدمی مٹ تو،
دیوونہی بہ نوم معنی، کہ بہ درد این
دورہ زمونہ می‌خورہ، واسه شکم پر کنی
خوبہ و بس. تا وقتی کہ بہ یہ دیوونہی
دیگہ برنجوری. سید حسن، شیخ مد، چہ می‌دونم
کدوم دیوٹ دیگہ. اون وقت می‌افتی تو ہچل.
بالا خونہی صاب مردہت دیگہ از کار
می‌افتہ. می‌رینی تو شلوارت. تو این
وضعیت، واسه بیرون اومدن از تو چالہی گہ
کہ خودت پر کردی و پریدی توش، بدون این
کہ خیر داشتہ باشی، باس کمک بخوای...
از... فکر می‌کنی از کی؟

چشم‌ہاش نگاہی داشت بہ معنای گہ گیجہی
مطلق.

- بہت می‌گم. چارہ ای نداری کہ کمک بخوای
از بزرگترین دیوونہی کہ وجود دارہ. فکر
می‌کنی اون دیوونہ کیہ؟

- راس می‌گی. اما نمی‌خوام اینجا حرفی بزئم.
بریم بیرون.

زدیم بیرون. از کافہ دور شدیم و در
پیادہ رو، تکیہ بہ دیوار نشستیم. گنجی
گفت: "اولندش من خودم اکبری زیاد می‌ندازم
بالا. دومندش فروش اومدہ پایین. واسہ ہمین
ارزونش کردم. می‌خواستم ہرجور شدہ بیشتر
بفروشم. کہ شیخ مد خوشش بیاد. اما خوب
ہمہی پولو باس رد کنم."

- کہ مشکلتر می‌شہ و اونم خوشش نمی‌یاد.

- آره. سید حسن یہ ہیچہ چیزایی می‌گفت.
گفت کہ شیخ مد می‌خواد بام حرف بزئہ.
تنہایی. معنیش خیلی چیزا می‌تونہ باشہ.
بدبختی. اونم باس امروز می‌شنیدم. روزی کہ
یہ خوردہ خوب شروع شدہ. حالا کہ ہمہی
جنسارو آب کردم. انگار نہ انگار. سید
حسن پولو رو گرفت و گفت کمہ. خیلی کمہ.
مادرقحبہ. پوزہ شو باس می‌دیدي وقتی
می‌گفت کمہ. جدی می‌گم، بدبختی؛ بدبختی دارہ
می‌یاد سراغم.

- بدبختی کہ خرخرہ تو چسبیدہ. بدبختی انواع
و اقسام دارہ. بدبختی کہ نمی‌خوای گرفتارش
بشی و بدبختی کہ می‌تونی از پشش بربیای.
- می‌دونم جناب. واسہ از پشش براومدن دیگہ
دیر شدہ. امکان ہم ندارہ بتونم از دستش
دربرم. از دست شیخ مد نمی‌شہ در رفت. اون
مادرقحبہ رو تا حالا ندیدم، اما ازش
می‌ترسم. اون جوری کہ شنیدم خیلی بی‌رحم و
ترسناکہ.

- می‌بینم. تازہ، می‌دونی اسی چیہ؟

- اسی؟

- اسی، مادہی مخدر جدیدہ. برعکس اکبری عمل
می‌کنہ.

- تا حالا نشنیدم.

- مد تازہی دنیای مخدراتہ. چہ طورہ کہ من
خبر دارم و تو نشنیدی؟ واسہ این کہ زیادہ
اکبری می‌ندازی بالا و از ہمہ جا بی‌خبری.
تازہ تو اینم شک دارم. فکر می‌کنم اکبری

چرا امش سید حسنه، اما می‌خوام بدونم اون شیخ مد واقعن شیخه؟

- فکر می‌کنم... راستش خوب نمی‌دونم... .

- بعدن معلوم می‌شه. برو بخواب.

- باشه.

رفت. من نشستم و سیگاری روشن کردم. گنجی شده بود کم‌تر از صفر. حالا همه‌ی جهان باید می‌رفت زیر صفر. آن وقت من می‌شدم شاه. شاه آشغال.

۱۰

هنوز در پیاده رو نشسته بودم و داشتم سیگار می‌کشیدم که یک باره، عین مارگزیده‌ها پریدم. ماشین بزرگی رد شد. مرسدس بنز، و دیدم که نرگس کنار راننده نشسته بود. گرچه آن قدر امحق نبودم که دنبال ماشین بدونم، پدیده‌ی امحمانه‌ای در من ظهور کرد: همه‌ی تنام لرزید، دلم تندتر از همیشه تپید، باید بر خودم مسلط می‌شدم که دنبال ماشین ندوم، هر چند حالا بسیار دور شده بود.

این نرگس است. تنها کس دیگری جز خودم که کلید در مخفی‌ای را دارد که به روی هستی‌م بسته خواهد شد. خود نرگس بود؟ دختر دیگری نبود که تنها به نرگس شباهت داشت، از پشت شیشه‌ی ماشین؟ امکان داشت. شاید هم خودش بود، شاید نه. تنها دخترانی که به نرگس شباهت دارند، که هیچ ندیده‌ام، می‌توانند مرا به کارهای امحمانه وادارند. دوباره نشستم.

می‌خواهم نرگس به زندگی‌م باز گردد. اگر می‌خواهم شاه باشم، به شهبانو نیاز دارم و نرگس تنها کس است. اما لازم نیست دنبال ماشین مرسدس بنز بدونم. البته که نه. از پشت هیچ چیزی نباید بدونم. نرگس خود خواهد آمد. زمان رسیده است. او همین

به چشم‌هاش نگاه کردم و با نگاه‌ام نفوذ کردم به داخل مغز وحشتناک سراسر حماقت‌اش.

زیرلبی گفت: "شه چهر."

گفتم: "آره. خودشه. افسارو به دس می‌گیرم. خیلی دلم می‌خواد. افسارو به روش خودم می‌گیرم دستم. مزاحم من نشو. کی قرارداداری با اون دیوث شیخ مد؟"

- دو هفته دیگه. اینم یه جور مجازاته. دو هفته باس زجر بکشم، تازه اجازه ندارم دیگه اکبری بفروشم. بهتره مقرراتشونو رعایت کنم. وگرنه بهتره خودکشی کنم.

- دو هفته دیگه؟ مساله‌ای نیس. وقت داریم. منم بات می‌یام.

نفس عمیقی کشید. دیدم که تن‌اش لرزید.

- ممنون. خیلی مردی. می‌دونستم که من...

- دهن تو ببند. حالا راحتم بذار.

بلند شدم. گفتم: "گنجی، خودت باش. چاره‌ی دیگه‌یی نداری. آدمی مٹ تو کاری نمی‌تونه بکنه."

- می‌دونم... قول می‌دم. وقتی امروز خرخره مو چسبیدی قصدی داشتی. آره یا نه؟

- آره، اون موقع یه قصدی داشتم. خوب دیدی. گرچه کمی دیره، اما شاید تکامل پیدا کنی. بدون این که دیده بشی تکامل پیدا می‌کنی. امیدواری هس.

- خوب، من خسته‌م.

- معلومه پس از اون همه کشتن و تجاوز خسته بشی.

- نه فکر نمی‌کنم. فکر کنم...

- دهن تو ببند.

و دیدم که همه‌ی ماهیچه‌های آرواره‌ش خشک شد و لحظه‌ای احساس کردم که می‌خواهد حمله کند.

- باشه. دهنمو می‌بندم. می‌خوام برم بخواب. فردا می‌بینمت.

پیش از آن که برود، گفتم: "گنجی، یه سنوال دارم. بهتره بمیرم تا بپرسم سید حسن

- نه، اصلن.
 به چشم‌های سگ نگاه کردم و گفتم: "کون‌کن، حالا اوضات بهتر می‌شه."
 دو ثانیه دیگر حیوان مرده تو خیابان افتاده بود. راه نفس بند آمده. به مردک وحشت زده از تعجب گفتم: "کون‌کن باس می‌مرد. چون از درد باس رها می‌شد. تو هم باس بیری چون عوضی هستی."
 همان‌گونه که بعد از ظهر با سه انگشت، سیب آدم گنجی را فشرده بودم، خرخره‌ی مردک را فشار دادم. این بار با قصد و عمد. خواست کاری بکنند، اما درمانده بود. کوه گوشت پر از داروهای هورمونی نمی‌تواند مرا از پا دربیارود. زیاد طول نکشید که مرد. جنازه‌ی او کون‌کن را کشیدم پشت بوته‌ها و دوباره رفتم تو پیاده رو نشستم تا سیگاری بکشم.
 چه کسی می‌توانست کون‌کن را نجات بدهد؟ هیچ‌کس.

صدای آشنای موتور ژاپنی شنیده شد و بعد دیدم کارآگاه رسایی از موتور سوزوکی پیاده شد و رفت تو کافه. رفتم سراغش. این که رسایی با موتور آمده بود، نشانه‌ی این بود که کارش تمام شده است. رفتارش البته فرقی نمی‌کند. همیشه همان است. مثل کسی که آماده‌ی پرش باشد.

- کارآگاه رسایی.

- شه‌چهر، بیا به چیزی بزنیم.

رفتیم طرف بار. کافه هنوز پر بود. اما با دیدن رسایی تعدادی زن و مرد و جانورانی میان این دو جنس زدند به کوچه. نشستیم رو دو چارپایه‌ی کنار بار و رسایی دو ودکا سفارش داد. کمی به لیوانش خیره شد و من او را به حال خودش گذاشتم. دست آخر به حرف افتاد: "این زندگی نیس که ما داریم، شه‌چهر."
 - راس می‌گی.

نزدیکی‌هاست، و سوی من خواهد آمد، حتا اگر چیزی یا کسی بی‌هوده بخواد جلوش را بگیرد.

ادبیات، اگر بخوای، می‌تواند قدرتمند باشد، اگر بخوای که ناتوانی‌ش دمی پا به عقب بگذارد، اگر بخوای که حقیقت را پیش‌بینی کند. من شه‌چهرم، و من نویسنده‌ام که دارم کتاب تازه‌ای می‌نویسم. فراموش نکن. کتاب، به رغم همه‌ی چیزها سوی من خواهد آمد، درست مثل نرگس که سوی من خواهد آمد. درست مثل هر چیز و هرکس، که اگر بخوایم سویم خواهد آمد. شاه دارد به سرزمین پادشاهی‌ش شکل می‌دهد.

نشسته بودم تو پیاده رو، و سیگار می‌کشیدم، و منتظر هیچ چیز نبودم. مردی با سگی گذشت. می‌خواست چیزهایی به سگ یاد بدهد که سگ خودش نخواسته بود. چیزهایی که اصلن لازم نبود. چیزهایی که روح بیمار مرد ساخته بود. دیوٹ حدودن بیست و پنج ساله‌ای بود با آرایش مویی که ازش نفرت دارم. تراشیده تا بالای جمجمه و آن جا کاکلی رنگ زده و رها کرده. می‌شد دید که زیبایی اندام کار می‌کند، به همان روشنی که این انبوه ماهیچه و عضله به کمک آمبول و دوا فراهم شده. دیوٹ غیرقابل تحملی بود و رفتار خوبی با سگ نداشت. به حیوان دندان فروچه می‌رفت و تناب را تند و حکم می‌کشید، بدون هیچ دلیلی. از آزار رساندن به حیوان کفرم درآمده. جدی می‌گویم، کفری‌ام.

بلند شدم و رو به مرد گفتم: "صبر کن بینم." ایستاد. اول به سگ نگاه کردم. زشت بود و بدبخت. مرد دل‌خور گفت: "چی شده"

- اسم سگت چیه؟

- به تو ربطی داره؟

- نه، اما پرسیدم.

- کون کن. عیبی داره؟

هم دیگه وجود نداره. هیچ دیکتاتوری از پس این افسارگسیختگی جمعی بر نمی‌یاد. پنجاه سال دیگه، جنگی که تو این دور و زمنه شروع شده، به آخرش می‌رسه. نتیجه چی؟ هیچ. آخر زندگی که ما می‌شناختیم و می‌شناسیم. از قرون وسطای مدرن به انفجار بزرگ مدرن. انفجار زمین، شه‌چهر، آغاز خلقت.

- دارم گوش می‌دم.

- یادت می‌یاد یه بار بهت گفتم که من منتظر جواب این سؤال که خودت طرح کردی؟ عشق. کجاست پس عشق؟

- آره یادم می‌یاد.

- زحمت نکش. جوابی وجود نداره. سؤال خوبی بود. جدی می‌گم...

جرع‌ای نوشید و به درون لیوان خیره شد.

- چی شده که برگشتی سرکار؟ چرا این همه وقت باور داشتی جوابی هست و حالا نه؟

- نمی‌دوم. شاید دیروز یا پریروز یا یه هفته پیش امید و ایمانم از دس دادم.

بدون این که خودم متوجه‌ش شده باشم. شاید وقتی جنازه‌ی اون بچه رو دیدم که کله شو

با یه اسلحه‌ی سنگین پرونده بودن. مرنیکه‌ی دیوونه طرفش تیراندازی کرد چون

طفلی رفته بود تو باغچه‌ش. شاید وقتی امیدمو از دس دادم که دیدم یه کشاورزو

کشته بودن و زنش رو حتمن پس از تجاوز خفه. یه گلوله شلیک کرده بودن تو وسط

پاش. هیچی ازش نمونه بود جز یه جنازه، زشت و تیکه تیکه.

گنجی به وسط پای زن شلیک کرده بود، پس از خفه کردن؟ چه قدر می‌توانی سقوط کنی؟

و چه گونه؟ تجاوز. گفته بود که به‌ش تجاوز نکرده. که به درد نمی‌خورده. عین حرف‌اش

یادم می‌آید. میدون جنگ.

- تجاوز سرکار؟ به اون زن بیچاره تجاوز هم شده بود؟

- دلایل مختلفی داره. مثل هر چیزی که همیشه دلیل خودشو داره.

- آره، می‌شه این جور می‌گفت.

- مهم‌ترین دلیل، زمانه. زمان باعث می‌شه

که چیزا عوض بشه، یا خوب یا بد. آدمایی هستن که می‌گن این خود آدمیزاده که چیزارو

عوض می‌کنه. این حرف چرته. آدمیزاد هیچ نمی‌دونه، چون احمق و بدذاته. زمان، تکامل،

پیشرفت، طبیعت، همه‌ی اینا نقش دارن. آدمیزاد باس خوش باشه که هوای کافی واسه

نفس کشیدن داره. باقی‌ش مٹ یه برده‌س. برده‌ی عواملی که نمی‌شناسه. یه همچو چیزی

رو خودت نوشتی، با یه کلمات دیگه، تو یکی از کتابات.

- آره، یه همچو چیزی رو تو زیبایی و وحشت نوشتم. منظورم این بود که شخصیت‌های

رمان همون اندازه نقش دارن که آدمیزاده در بشریت.

- یه همچو چیزی. خوشم اومد. به عقاید خودم نزدیک بود. آدمیزاد خودشو تاج سر

خلقت می‌دونه، اما چیه؟ دیوونه.

- حتا دیوونه هم نیس. سوسکی‌یه که زیر پای یه دیوونه که داره رقص یاد می‌گیره،

له می‌شه.

نیش رسایی تا بناگوش باز شد: "دُرس همینه که می‌گی. چرا که نه؟ مساله اینه که زمان

پیش می‌ره و آدم نمی‌تونه دنبالش بدوه. حسرت به دل می‌مونه. می‌خواد از زمان

انتقام بگیره، می‌خواد وقت رو برگردونه عقب. واسه همینه که، ما حالا نشستیم این

جا، تو قرون وسطا."

- به عقیده‌ی من هم همینه که می‌گی.

- هرچ و مرج مطلق. انقلاب بدون این که بخواد چیزی رو عوض کنی. بدون این که بخواد نظم جدیدی بیاره. فقط می‌خواد نابود کنه.

تو کشور ما داره اتفاق می‌افته، تو اروپا همین جوره، تو امریکا همین وضعه. همه جا. دموکراسی دیگه وجود نداره. حتا دیکتاتور

روز مرگ و کشتار، تجاوز، خشونت، دزدی، بدبختی، بلواس بلوا... .

- مواد مخدرو فراموش نکن سرکار.

- ولش کن بابا مواد مخدرو. مواد مخدر همیشه بوده. رییس جمهورای سابق خودشون کشت خشخاش داشتن. رهبرای و بچه رهبرای سابق. نمی‌شه همه رو کول مواد مخدر انداخت.

حالا برام روشن شد. من همیشه فکر می‌کردم که سرکار رسایی همه‌ی گناه را به گردن مواد مخدر می‌انداخت. دل خور شدم از این که درباره‌ش اشتباه فکر می‌کردم. از فکر اشتباه به نتیجه گیری غلط رسیده بودم و اصلن خوشم نیامد. هرگز خوشم نمی‌آید که تو ذوقم بخورد که آدم‌ها را خوب نشناخته‌ام. با همه‌ی ادعایی که در شناخت آدم‌ها دارم.

- فکر می‌کردم مواد مخدر و قاچاق چیا به نظر تو علت اصلی این همه بدبختی‌ان.

- به وقتی بودن. دلیل خاصی نداشت. نه پسری داشتم که از مصرف مواد مخدر مرده باشه و این حرفا. من نه پسر دارم نه دختر، اما خب، تقصیرو می‌نداختم گردن مواد. می‌دونی چرا؟ چون خیلی ساده‌س که گاه گاهی یه قاچاقچی رو گیر بندازی. اون وقت رییس پلیس خوش حال می‌شه. اون می‌خواد که تو گاهی یکی رو بگیری. مادرقحبه‌ی عوضی. دیگه خیلی وقته که دنبال قاچاقچیا نیستم. رییس هم بیاد کیر منو بخوره. قاچاقچی! ولشون کن بابا. اونا خطرناک نیستن. حقه بازای معمولی‌ین. اون چیزی هم که می‌فروشن آشغاله. موادی که می‌فروشن اثر نداره. می‌تونم بگم که همه شونو امتحان کردم.

عجب. چه حکایتی. سرکار رسایی را به کلی دستکم گرفته بودم. برای دل خوش‌کنک رییس پلیس، اگر حالش را داشت، این‌جا و آن‌جا یک قاچاقچی می‌گرفت یا می‌کشت. عجیب نیست که جهان دارد می‌رود تو چاله‌ی گه. دیگر به کسی اعتماد نمی‌شود کرد.

- نه واقعن. منی ریخته بود وسط پستوناش. پزشک قانونی نمی‌تونست وسط باشو معاینه کنه. یه سوراخ گنده شده بود. پزشک گفته بود که اون جا منی دیده نمی‌شه. اما خوب که چی؟ همین کافی نیس که یه زن، بعد از این که یکی وسط پستوناش جلق زده، کشته بشه؟

این کارآگاه رسایی چه‌ش شده بود؟ بدجوری عوض شده بود. گنجی چندان هم بی حق نبود که او را عوضی نامیده بود.

- افتضاحه سرکار. خیلی افتضاحه. کی این کارو می‌کنه؟

- بدترش اینه که نمی‌دونیم. نصف بیشتر این جنایتا کشف نشده باقی می‌مونه. گاهی یکی رو می‌گیری چون اسلحه تو دستشه و بالا سر یه جنازه وایساده. مث اون مادرقحبه که بچه رو تو باغچه کشته بود. راستشو بگم، بیشتر آدم‌کشا رد نمی‌ذارن از خودشون. ما هم به خودمون زحمت زیادی نمی‌دیم. چون به زحمتش نمی‌ارزه که وقت زیادی سرش بنذاریم. سرت به یکی گرمه و هزارتا اتفاق دیگه می‌افته که نمی‌بینی. حساب از دستمون دررفته.

- می‌تونم بفهمم سرکار.

- این جوریه دیگه. داغون می‌شی. همه چی قاتلی پاتیه. دلیل چیه؟ معلوم نیس. چه اتفاق می‌افته و چه جوری؟ واسه چی این کارو می‌کنن؟ معماس. تو روز حراجی یه فروشگاه، چهارتا قتل. روز روشن.

- چهارتا؟

- چهارتا. پنج تا هم زخمی. فروشگاه هم غارت شد.

معلوم می‌شود این کارآگاه خانگی من و گنجی را زیر نظر دارد. به‌ش فکر که می‌کنم، کفری می‌شوم.

- و همین جور برو جلو. هر روز، هر ساعت، هر دقیقه. اونم تو کشوری مث کشور ما. سابق این وضع نبود که. هر روز هر روز هر

باید آدم‌های درب و داغان را جمع کنند، خودشان شده‌اند درب و داغان‌تر. رسایی خیره شده بود به لیوان خالی. پرسیدم: "به ودکای دیگه می‌زنی سرکار؟" - نه، امروز به اندازه‌ی کافی خوردم. به مشروب هم نباس زیاد تکیه کنی. این مادرقحبه چه‌ش بود؟ چرا فوری نمی‌رفت تو یک صومعه؟ حالا که همه جا پر شده از صومعه و راهب. اگر اسلحه همراه داشتم گلوله‌ای به گلوش شلیک می‌کردم. ودکایی برای خودم سفارش دادم و گفتم: "سرکار، بیا راجع به چیز دیگه حرف بزنیم. از موتورت راضی هستی؟" - موتور خوبیه. - رفیقم به سرش زده یکی بجزه. - آهان. - می‌شناسی‌ش که گنجی. - اون عوضی؟ همون روز اول تصادف می‌کنه. - نمی‌شه به‌ش گفت عوضی، سرکار. - من به‌ش می‌گم عوضی. از تو تعجب می‌کنم که با اون مرغ نپخته رفیقی. - آخه منم مرغ نپخته‌م سرکار. نگاهم کرد. مادرقحبه گفت: "شاید. شاید در مورد تو اشتباه کردم. به خاطر کتابت. خوب می‌تونی بنویسی. کلمات قشنگ گاهی وقتا مٹ خاکیه که تو چشم‌ت پاشیده می‌شه." - نگاهی به چشم‌هاش انداختم و هر چه بیشتر نگاه کردم، خون بیشتری از صورت‌اش رفت. رنگ‌اش پرید. گفت: "چته شه‌چهر؟ چرا این جوری نیگام می‌کنی؟" - من هیچ جوری نیگام نمی‌کنم، سرکار. خیالاتی شدی. جرعه ای ودکا نوشیدم و سیگاری روشن کردم. - خیالاتی شدی سرکار. من جور خاصی نیگام نمی‌کنم. من مرغ نپخته‌ای‌ام که هیچ جور خاصی نمی‌تونه نیگا کنه.

پرسیدم: "سرکار، اکبری هم مصرف کردی؟" - کی نکرده؟ اولش فکر کردم به درد می‌خوره. چیزی نگذشته بود که دیدم دارم معتاد می‌شم. اگه گیرم نمی‌اومد می‌ریختیم تو خونه‌ی سید حسن و یک کیلو بر می‌داشتیم. دیگه‌م کاری به‌ش نداشتیم. نه به اون و نه به شیخ ممد. بهتره آدم سر به سر این شیخ ممد نذاره. چه پلیس و چه غیر پلیس. - اونایی رو که می‌گرفتی یا می‌کشتی پس کی بودن؟ - خرده ریزه‌های زیر دست و پا. رقیباشونو لو می‌دادن. بعدش هم خود رقیبارو می‌کشتیم. یا یکی رو که قاچاق فروش هم نبود. حوصله‌ی تحقیق ندارم ببینم کی قاچاق‌فروشه و کی نه. خنده دار است یا نه؟ گنجی همه‌ی این مدت به خاطر هیچ نگران بود. رسایی اصلن دنبالش نبود. رسایی حتا نمی‌داند که گنجی فروشنده‌ی دست سوم اکبری است. مردک امحق ادامه داد: "آره، هفته‌های اول اکبری خاصیت داشت. همه‌ی تیم پلیس بی‌تفاوت‌تر از همیشه شده بود. اما این خاصیت هم از دس رفت. بی‌تفاوتی گم شد. من اکبری بی‌خاصیت رو گذاشتم کنار. بدون مواد می‌تونم سر کنم. به‌ش احتیاج ندارم. بی‌تفاوتی یا هر چیز دیگه‌یی. هیچ کدوم‌شون خاصیت ندارن. هیچی. من دیگه به این جام رسیده. می‌خوام از تو پلیس پیام بیرون." - شوخی نکن سرکار. - جدی می‌گم. می‌پام بیرون. اما نمی‌دونم کجا برم. - هورا، باز یک عوضی دیگه که نمی‌داند به کجا می‌خواهد برود. شرط می‌بندم هر روز که می‌گذرد با آدم‌های درب و داغان بیشتری سر و کار پیدا می‌کنیم. چرا نه؟ کسانی که

آرزوی پایان گرفتن زمان را دارد، و انسان ایمان و امیدش را از دست داده است، و انسان دارد خودش را سوی دیوانه‌گی می‌کشانند، و همه‌ی این‌ها - راستاش را بگویم - دارد به این جام می‌رساند. دیگر خسته‌ام از هم‌نشینی با افسارگسیخته‌ها، نفرین شده‌گان و خسته‌گان. ماجراجویی می‌خواهم، اتفاق، حادثه، حرکت، انفجار، آتش. آتشی که با دل و مغز روشن شود. خون قشنگ سرخ که از کاغذ بپاشد، فوران کند، راست برود تو دل واقعیت. عشق می‌خواهم عشق.

به دختری که داشت خیره نگاه می‌کرد گفتم: "چشاتو ببند تا درشون نیاوردم و زیر پام له نکردم پتیاره خام." خشک شده از ترس، به سرعت برق، چشم‌هاش را بست و من خنده گرفتم. زدم بیرون. چندتا آدم جمع شده بودند کنار بوتی که جسد آن معتاد به هورمون و کون آن‌جا بود. رفتم نزدیک و دیدم یکی از آن‌ها کیرش را فرو کرده تو دهان جسد. گفت: "نه خوب سک نمی‌زنه. بذار بکنم تو دهن سگه." بقیه می‌خندیدند. وقتاش رسیده که اسلحه‌م را با خودم حمل کنم.

۱۱

اسلحه‌ام اسکات ک ۲۲ است. از یکی گرفته‌ام که پس از دستور راهب بزرگ برای جدا شدن از زنش و سر راه گذاشتن بچه‌ش، رفت به صومعه تا عشق‌اش به راهب و راهبه‌ی بزرگ را استفرغ کند تو نوار ویدیویی. با یک گلوله می‌توانم سری را از هم بپاشم و دیوار پشت‌اش را. شوخی نیست.

بازش کرده بودم، تمیز کرده بودم و روغن کاری و دوباره سر هم. جلا انداخته بودم و پرش کرده بودم و گذاشته بودم کنار خودم

لبخند زدم و متوجه شدم که تن‌اش به لرزه افتاد.

کسی نفس زنان به سویش آمد و پرسید: "شما پلیسین؟"

- آره، چی شده؟

- پشت بوتی‌ها یه جنازه افتاده. جنازه ی به مرد و یه سگ.

- دوتا خودکشی.

مردک گفت: "چی دارین می‌گین؟ خودتون بیاین نیگا کنین."

رسایی اسلحه‌ش را از جلد بیرون کشید و به پیشانی مردک چسباند و غر زد: "من می‌دوم که چی‌کار باس بکنم عوضی. از کسی دستور نمی‌گیرم. برو گورتو گم کن."

مردک دوان رفت بیرون. مثل چندتای دیگر. ترسوها. ترس از موجودی درب و داغان.

توان‌مان را از دست داده‌ایم. توان مردانه را. بیشتر مردان مثل پیرزن‌ها رفتار می‌کنند. رسایی چه گفت؟ که هیچ دیکتاتوری از پس این افسارگسیخته‌گی جمعی بر نمی‌یاد.

عجب چرندی. هیچ زمانی برای دیکتاتور به این آسانی نبوده است که جمع را زیر پاش نگه دارد و خر کند. دیکتاتور حالا کافی است همه‌ی جهان را به چند اشاره‌ی دست اداره کند. کافی است چند قربانی از میان جمع انتخاب کند برای قربانی شدن و قربانی گرفتن. قربانی برای دیکتاتور کوچک هم پیدا خواهد شد. آسان. به کلمات من توجه کن.

رسایی اسلحه را گذاشت تو جلدش و بلند شد.

- می‌خوام برم بیرون. خسته‌م.

- شب به خیر سرکار.

رفت و چند لحظه بعد صدای موتور سوزوکی را شنیدم که دور شد.

خسته. همه خسته‌اند. کسی نمی‌داند از چه. و انسان خسته است، و ضعیف. و انسان دیگر تخم ندارد، و انسان می‌ترسد، و انسان

خیابان مشغول آتش زدن زین دوچرخه است، راستی راستی خندهم گرفت.

فکر کردم یک وقتی با او بحث فلسفی خواهم کرد. به نظرم آدم جالبی می‌آمد.

وقتی صاحب دوچرخه یا دوچرخه دزد به سویش رفت و فحش داد، پا به فرار گذاشت. خوب و تند می‌دوید. چریک خوبی باید باشد، منهای ترس.

مرد دیگر سوار دوچرخه شد و پا زد. پیش از آن که از پیچ خیابان بگذرد، کس دیگری با همق به سرش کوبید. مرد افتاد و آن کس دیگر دوچرخه را برداشت و از پیچ خیابان ناپدید شد.

دوباره نشستم. چه کسی می‌توانست تلفن کرده باشد؟ شاید، به رغم همه‌ی مادر قحبه‌گی‌ها، ناشرم بوده باشد. پفیوزی حالا باید تلفن می‌کرد که به جای برداشتن گوشی آن را هزار تکه کنم. شاید هم به جای ناشر، همان دختری بود که با او سکس داشتم. مهناز، که با ترس گذاشتم و حالا شاید همان ترس سبب تحریک تمنای جنسی شده تا زنگ بزند و خبر بگیرد. شاید هم کس دیگری بود. یک آدم بی‌هوده. تعجب نخواهم کرد دیگر. به این حرف‌ها اعتنا دارم؟ معلوم است که از خودم می‌پرسم چه کسی ممکن است تلفن کرده باشد. که سنوآل احمقانه‌ای است. خودم را زیاد به چیزهای احمقانه مشغول نمی‌کنم. ممکن است که نرگس تلفن کرده باشد؟ فکر نمی‌کنم. گرچه هیچ چیزی ناممکن نیست. هرگز بحث این را نداشته‌ام که شماره تازه‌ام را به‌ش بدهم. اما پیدا کردن شماره تلفن ساده‌ترین و ابلهانه‌ترین کار است. این فکر که شاید نرگس زنگ زده باشد، مرا به هیجان نیاورد. تلفن می‌کند یا تلفن نمی‌کند. چه فایده دارد که کسی زنگ زده باشد و تو ندانی چه کسی. گنجی نبود. او هرگز به من زنگ نمی‌زند. یک بار به او

رو دسته‌ی مبل. در خانه نشسته بودم و داشتم ودکا می‌نوشیدم. سیگار می‌کشیدم.

از بیرون صدای آژیر می‌آمد، جیغ و فریاد، صدای شلیک گلوله و صدای گریه‌ی آدم‌ها و سگ‌ها.

به دیوار خیره بودم. تلفن زنگ زد. از جا پریدم. در حرکتی سریع با اسکات، گلوله‌ای سوی تلفن شلیک کردم. گنجی‌ی کوچکی که تلفن روی آن بود، با خود تلفن تکه تکه شدند و دیوار هم سوراخ شد. غبار در اتاق بلند شد. گندت بزنند که از صدای زنگ تلفن ترسیدی. باید مواظب باشم.

سوراخ دیوار به آن سو نرسیده بود و گرنه همسایه‌ها می‌توانستند مرا ببینند و من آن‌ها را. اگر همسایه‌ای داشتم. خانه‌ی کناری خالی است. پیش‌تر چهارنفر در آن زندگی می‌کردند، که حالا دیگر نبودند و کسی جای‌شان را نگرفت. دیوار اگر محکم نبود، بی‌شک حالا نصف‌اش ویران شده بود. اما این نه. در گذشته می‌دانستند که خانه را چه گونه باید ساخت. خانه‌های مقاوم در برابر جنگ.

از صدای تلفن دیگر ناراحت نخواهم شد. گفتم که کسی به من زنگ نمی‌زند. چند وقت پیش بود که یکی از سوی ناشرم زنگ زد؟ که بپرسد کار در چه حال است؟ دیوٹ‌ها دیگر زنگ هم نمی‌زنند. دیگر به من باور ندارند. برای مادر قحبه‌شان بازار ندارم. فکر می‌کنند اگر بنا بود کتاب پرفروش بنویسم تا حالا نوشته بودم. حالا دیگر دیر است. دیگر حتا ارزش یک تلفن کردن را هم ندارم. شاید باید ناشرم را عوض کنم. پس از این که یکی را به گلوله‌ای از اسکات مهمان کرده باشم. گلوله‌ی این اسکات ارزان نیست.

پنجره را باز کردم تا غبار و دود بیرون برود. وقتی آن مردک احمق را دیدم که در

گفت: "اکبری. تلو تلو می‌خورد. چشم‌هاش دو گلوله‌ی سرخ وق زده بود. در گذشته هم بی‌شک زیبا نبوده است. حالا زشت‌ترین غول انسانی بود که این اواخر دیده بودم و همین کلی حرف بود. صورت‌اش پر از لکه‌ی چرک بود و پیشانی و گلوش هم. چند تا از دکمه‌های بلوزش افتاده بود. پستان‌هاش آویخته بود به تن. جلانده‌ش. - اکبری، اکبری.

- تو کی هستی؟ کجا کار می‌کنی؟ سرگرمی ت چیه؟

چه کسی فکر می‌کند او واکنش داشت؟ "اکبری. اکبری بده." تلو تلو خوران با آن پای کج و کوله‌ش نزدیک شد. دیگر چیزی نداشت که خوشام بیاید.

- باشه. اکبری بهت می‌دم. بیا. دنبالم آمد سوی ویرانه‌ای که زمانی خانه بود. رفتم در فاصله‌ی پنج متری‌اش ایستادم. اسکات را در آوردم و پستان‌هاش را نشانه گرفتم. آدمی نیستم که مخصوص به پستان زن‌ها شلیک کند. سوراخ بزرگی در سینه‌ش ایجاد شد. چند متری به عقب پرتاب شد. دیگر کمکی نخواهد آمد. رفتم نگاه‌اش کنم. مرده بود. چشم‌هاش باز بود. و هیچ نمی‌دید. دست کم چیزی از این جهان را.

در کوله‌ش چه بود؟ صدای نفس می‌آمد. نگاه کردم. گه ات بزندن. بچه را گذاشته بود تو کوله پشتی. سر بچه گلوله خورده بود، اما صدای نفس‌اش هنوز می‌آمد. خواستم ببینم بچه پسر بود یا دختر. از دانستن این چیزها خوشام می‌آید. تن را کشیدم بیرون و شلوار پر از شاش و گه را کشیدم پایین. دختر بود.

لعنت به تو. دخترک بی‌گناهی را از زندگی روی زمین جارو کرده بودم. به وحشیانه‌ترین شکل. اما خوب، گناه من نبود که او مرده بود. تازه، برای او به‌تر بود بمیرد تا زنده بماند. مثل مرگ همان

گفتم که زنگ نزنند. گفتم "چون بر نمی‌دارم." فکر می‌کنم که شماره‌م را ندارد.

تصمیم گرفتم سری به گنجی بزنم، یا دست کم گامی بردارم. گنجی را کم می‌شود تو خانه پیدا کرد. ولگرد خیابان‌ها است. حالا که تجارت ازش گرفته شده دلیل کم‌تری برای ولگردی داشت، گرچه دیوانه‌ای مثل گنجی دنبال دلیل نیست تا بزند بیرون.

ودکام را نوشیدم، پنجره را بستم و کیف اسلحه‌م را بستم زیر کاپشن. اسلحه را گذاشتم توش و در قسمت کناری چند گلوله‌ی ذخیره. این اسلحه‌ی سنگین حرکت آدم را کند می‌کند و جنگ تن به تن را مشکل. اما خوب، امتیاز چنین سلاحی این است که وقتی جنگ تن به تن به ضررت تمام شود، می‌توانی به حساب طرف بررسی.

در خیابان به کسی محل نگذاشتم. با خودم گفتم تا وقتی کسی به من کار ندارد، محل نمی‌گذارم. بدی‌ش این است که آدم را راحت نمی‌گذارند. یک زنک معتاد آمد طرفم و اکبری خواست. گفتم: "اکبری دیگه وجود نداره." حتماً اگر گفته بودم که جهان دیگر وجود ندارد، نتیجه همان بود. زنک چنان درمانده بود که نفهمید چه گفتم. تنها چیزی که به‌ش فکر می‌کرد اکبری بود. کوله پشتی داشت. لحظه‌ای احساس کردم که صدایی از آن می‌آید. اما اعتنایی نکردم. هزاران صدا وجود دارد.

اصرار کرد. اول بدم نیامد. چرا بدت بیاید از زنی که دیگر زن نیست، که دیگر زن نخواهد بود، که به زودی خواهد مرد و تا لحظه‌ی مرگ ارزشی بیش از یک کپه گه ندارد.

پرسیدم: "اسمت چیه؟"

گفت: "اکبری بده. پول دارم." از جیب راست شلوارش، شلوار کثیف و ژنده، اسکناس ده ریالی درآورد. از دست‌اش قاپیدم و گفتم: "منون."

لباس، بدون جنسیت، بدون سر و دست را برداشت و رفت. تنه‌ی مجسمه با پا. به چه دردش می‌خورد؟

گنجی در خانه‌ای زندگی می‌کند که احتیاج به تعمیر درست و حسابی دارد. اما چه کسی همت تعمیر دارد؟ تعجب کردم که زنگ کار می‌کرد. وقتی زنگ زدم، دیدم کله‌ی گنجی از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم بیرون آمد و فریاد کشید: "کیه؟"

- مگه نمی‌بینی آشغال؟

- می‌شه‌چهره، بیا تو.

درباز کن الکتریکی هم حتما کار می‌کرد. از پله‌ها بالا رفتم. رو پله‌ها جوانک پانزده شانزده ساله‌ای داشت به خودش تزریق می‌کرد.

- هرویین؟ جوانک قدیمی!

محل نگذاشت. وارد خانه‌ی گنجی شدم. میز و صندلی ندارد. یک تخته گذاشته است رو دو بلوک سیمانی و چیزی هم هست که بنشیننی روش. صندلی نمی‌شود گفت. مبل و این حرف‌ها دیگر مد نیست. معماری داخلی ورشکست شده است. حال گنجی زیاد خوب نبود.

- چته؟ مریضی؟

- چمه؟ چه می‌تونه باشه؟ اکبری ندارم، حالم خرابه.

- تو تنها نیستی. تو راه یه دختره رو دیدم که می‌خواست. عجیبه که من هوس نمی‌کنم. من زیاد بالا نمی‌نجامم. شاید واسه اینه. یا این که من از اونام که اگه بهم نرسه به تخم نیس. این حالت ترک اعتیاد و خوش ندارم. یه وقتی ترک عادت از مادرم واسه وحشتناک بود. پس از مرگش منظورمه. یه روزی تموم شد. دیگه مادر نداشتم. قبول کردم.

- نمی‌تونی مقایسه کنی. این تن بدمصب مادر لازم نداره، مواد می‌خواد.

- دل مادر می‌خواد گنجی.

کون‌کن. موجودی که خودش در این زمانه، زندگی را نخواست و تازه برای زندگی اجباری‌ش محتاج آدم‌های بد است، بهتر است چشم از زندگی ببوشد. من کودکشناس نیستم و برام مشکل بود سن بچه را تشخیص بدهم. از دندان می‌شد تشخیص داد، اما وقتی گلوله از تن مادر و دهان بچه گذشته، دندان برای شردن کجاست؟ لگدی به جسد مادر زدم، از بس عصبانی بودم که سبب مرگ بچه شده است. از این وضعیت گه چه به دست آورده بودم؟ حال خراب و ده ریال. خوب، بدتر از این هم می‌توانست باشد و تنها حال خراب برات باقی بماند.

دیگر حوصله نداشتم بروم سراغ آن مرتیکه‌ی گه گنجی، اما حوصله‌ی رفتن به خانه یا کافه را هم نداشتم. پس راهم را کشیدم و رفتم سراغ رفیق پیویزم. دیگر رفیق‌ام نیست؛ اگر زمانی بوده باشد. اما خوب می‌گویم رفیق، چون ساده‌ترین کلمه است.

در راه، سه آدم نقاب دار دیدم که ویتین مغازه‌ی کمپیوترفروشی را می‌شکستند. به صدای آژیر بی‌اعتنا بودند و هر کدام یک کمپیوتر برداشت و در تاریکی شب پنهان شد. غنیمت از دست یکی‌شان افتاد و صدای شکستن آمد. خم شد و برداشت و دنبال رفقاش دوید.

کمپیوتر. جز درد سر چیزی ندارد. چند سال پیش می‌گفتند که کمپیوتر به زودی همه چیز را کنترل خواهد کرد. حالا دیگر ایده‌ی مسخره‌ای است. هیچ چیز در کنترل کمپیوتر نیست. همه چیز در کنترل انسان. آشغال. بد. نومید است.

چرا آن سه عوضی کمپیوتر می‌زدیدند که یک پول سیاه هم ارزش ندارد؟ لابد برای سرگرمی.

آدم‌ها هرچیزی که دم دستشان بیاید می‌زدند. هفته‌ی پیش یکی را دیدم که ویتین مغازه‌ای را شکست و مجسمه‌ی مدل بدون

- همسایه‌های خوب مردن.
 در خیابان پرسید: "می‌دونی نینا کجا زندگی می‌کنه؟ می‌تونیم پیاده بریم یا ماشین بزدیم؟"
 - ماشین. دور نیس. اما حال پیاده روی ندارم.
 گنجی یک تاشکند مدل قدیم دزدید. تاشکند، مدل دزدی از روی اوپل است. ارزان‌تر و قابل استفاده‌تر. دیگر علایم ترک مواد نداشت و حالش خیلی بهتر شده بود. به همین سادگی است. به معتاد در حال اعتیاد چیز قابل اعتمادی بده. همه‌ی آه و ناله‌ش مثل برف زیر آفتاب، آب می‌شود.
 - راستی حالا یادم افتاد، از این بارو رسایی نترسی. از پلیس هم نترس. گه‌گیجه گرفته‌ن.
 - راستی؟
 - آره. باش حرف زد. ازت خوشش نمی‌یاد. اما ذره‌ای بهت شک نداره که یه وقتی فروشنده‌ی مواد بودی یا آدم‌کش یا هرچی دیگه‌یی که خودت به‌تر می‌دونی. می‌گه عوضی هستی.
 - عوضی؟ خود دیووش چیه؟ بذار تا ...
 - حرف زیادی نزن. از یه آدم ترسو که تو شلوارش می‌رینه و داره ترک می‌کنه تبدیل شدی به یه آدم زبون دراز. مواظب این رو به اون رو شدن باش. حال گرفته می‌شه.
 - باشه. دل‌مو خوش می‌کنم که رسایی عوضی فکر می‌کنه. اما خوشم نمی‌یاد بهم بگه عوضی.
 - ولش کن اون مرتیکه رو. خودش به اندازه‌ی کافی بدبختی داره. کمرش شکسته. فکر کنم دیگه وقتش رسیده که سوزوکی‌شو بفروشه. می‌خوای؟
 - دیگه نه. یه دقه هوس کرده بودم. اون تصادفو که دیدم پشیمون شدم.
 - شاید من یه سوزوکی بخرم.
 - پول داری؟

- می‌شه دس از وراجی برداری؟ دیگه تحمل‌شو ندارم. حال خرابه. داغونم.
 - یه ماده‌ی دیگه پیدا کن.
 - بعد از اکبری همه‌ی مواد کیری‌ان.
 - زر نزن. اکبری هیچ‌وقت تاثیر نداشته.
 - تو اینو می‌گی. واسه من مٹ بهشت بود.
 - بهشت وجود نداره.
 - اکبری که هس.
 - خوب از یه فروشنده‌ی دیگه بخر.
 - جرات ندارم. اگه شیخ مد بفهمه کارم نمومه. تازه فروشنده‌شو نمی‌شناسم.
 - خوب با اسی شروع کن. مد جدیده. شاید از اکبری به‌تر باشه. خوش‌مزه‌تر. اما اکبری خوش‌مزه بود ها.
 گنجی از دهانه‌ی بطری شراب نوشید: "اسی از کجا پیدا کنم حالا؟"
 - باش ته توشو در بیارم. نمی‌دوئم کیه. اما می‌دوئم که اون ازبک فروشنده شه.
 - کدوم ازبک؟
 - جاکش قبلی نینا. عثمان. فوتبالیست سابق. بانکدار امروز. اون مادر قحبه با یه نصفه دماغ و یه جای زخم درشت رو صورتاش. دنبال منه، خیر داشتی؟ ازم خوشش نمی‌یاد. بعد از اون کادو که بهش دادم با بطری شکسته. اگه پیداش کنیم می‌تونیم یه چنتا اسی ازش بزدیم. حساب خودشم می‌رسیم.
 گنجی جان گرفت. چشم‌هاش برق زد. "باشه." با قول این که به حساب کسی می‌رسیم، می‌توانی به گنجی جان تازه بدهی. تازه با قول پیدا کردن مواد روش.
 - کجا می‌تونیم پیداش کنیم؟
 - از نینا می‌پرسیم. پاشو بریم.
 تو راه پله به جوانک نگاه کرد و با لحن تحقیرآمیز گفت: "کی حالا هرویین مصرف می‌کنه؟"
 لگدی به دهانش زد و رو به من گفت: "همسایه از این عوضی‌تر دیدی؟"

حتمن خواسته بودند بدانند به چه کسانی گفته است: "بگو به کی گفتم؟" نینا زن ضعیفی نبود، اما اگر حالا نگاه اش می‌کردی، می‌فهمیدی که قوی‌ترین زن جهان هم می‌تواند دهان باز کند.

گنجی گفت: "اینجارو نیگا. میخ کوبیدن به تنش."

- حالا ولش.

- حسودی می‌شه به اون جاکشی که این کارو کرده. استعداد داشته.

- آره.

با شگفتی داشت به تن پاره پاره ی پاره ی نینا نگاه می‌کرد. گفتم: "گنجی، تو هیچ وقت با نینا خوب تا نکردی. اشتباه می‌کنم؟"

- آخه به جنده ی عوضی بود. هرگز با من خوب تا نمی‌کرد. من خوشم می‌یاد که زن به آدم سلامی، صبح به خیری، شب بخیری بگه و احوال بپرسه. نینا محل منو نمی‌داشت.

حالا نمی‌خواهم برای نینا اشک بریزم. هیچ‌گاه نخواهم ریخت. اما نینا آنی نبود که گنجی می‌گفت. مودب بود و مهربان و از کمک دریغ نمی‌کرد. اما نه به کسانی مثل

گنجی. نینا در زندگی‌ش با چنین آدم‌هایی به اندازه ی کافی سر و کار داشته است تا لازم نباشد براشان احترامی قایل باشد. جز وقتی که برای زنده ماندن به‌شان احتیاج داشت. او از کسی مثل گنجی به همان اندازه ی ازبک می‌ترسید. با بی‌اعتنایی به گنجی به ترس خود از او بی‌اعتنا می‌ماند.

و چون مرا نوعی حامی می‌دید، فکر می‌کرد دوستی من با گنجی، به وقت لزوم، او را از آسیب مصون خواهد داشت. ترس از ازبک اما چیز دیگری بود. نمی‌توانست به آن بی‌اعتنا بماند. و مرگاش به این طریق اثبات آن بود. با درد بسیار مرده بود. تردیدی نبود. نمی‌شود میخ به وسط پائات بکوبند و درد نکشی. دلایل بسیار دیگری هم داشت که آخ بگوید. نوک پستان‌هاش را چیده بودند.

- سوزوکی راستش به کمی گرونه. واسه یه آدم عادی. اما خوب می‌بینیم. چی گفتمی؟ پول؟ نه ندارم. اما امید که دارم. امروز ده ریال درآوردم.

- چی؟

- هیچی، جلتو نیگا کن.

- از کدوم ور برم؟

راهنمایی‌ش کردم. تا جایی که بتوانیم ماشین را رها کنیم و پیاده برویم خانه ی نینا. پرسیدم: "راستی، تو تلفن کردی بهم؟"

تعجب کرد: "نه. خودت گفتمی بهت زنگ نزدم. تازه من خوشم نمی‌یاد از تلفن زدن."

- این جاس.

در باز بود. نینا در بالاترین طبقه ی یک ساختمان زندگی می‌کرد. من زمانی، خیلی وقت پیش، چند بار به‌ش سر زده بودم. وقتی تازه باش آشنا شده بودم. فکر کنم دختری باشد که آدم بتواند باش برود کافه‌ای جایی و یا خلوت کند. خیلی طول نکشید. خانه خیلی ساکت بود. در چند تا از آپارتمان‌ها باز بود. داخل آپارتمان‌ها خالی.

گنجی گفت: "از پله بالا رفتن متنفرم."

- خفه شو بینم.

در خانه ی نینا بسته بود. وقتی به در کوبیدم، احساس کردم که باید خری باشد. در را هل دادم و باز کردم و رفتیم تو. از چیزی که دیدیم، از آنچه که از وجود نینا باقی مانده بود، میخ‌کوب شدیم.

- این دیگه چیه؟

- کوری مگه؟

نینا را با شکنجه کشته بودند. وحشتناک بود. سیگار روشن کردم. اتاق بوی بدی می‌داد در را بستم و پنجره را باز کردم. نینا را کشته بودند، چون دهان باز کرده بود. از قاچاق اسی مدرن پرده برداشته بود. پیش من و پیش خیلی‌های دیگر، لابد.

- برو طرف شهر. هرجا گفتم نیگر دار.
در حال راندن، گنجی که دوباره شده بود
همان حیوان قدیمی، یکباره داد زد: "ای
مادرتو گاییدم، خودشه." و زد رو ترمز.
- کی؟

- اوناهاش. می‌شناسی‌ش؟ اون مادرقحبه. فکر
می‌کردم گم شده. نیگا کن چشم‌شو. می‌خوام
از خنده بترکم. می‌خواد گم و گورشه و اون
تیکه چرمو بسته به چشمش.

به کسی اشاره کرد که وسط چند تای دیگر
ایستاده بود، با چشم‌بندی به یک چشم.
همان احمق بود که گنجی ازش پول می‌خواست و
یک چشم‌اش را در معامله از دست داده بود.
همان گهی که نمی‌دانست رابطه‌ی پدر و مادرش
از کجا و چه‌گونه شروع شده است.

گنجی گفت: "یادت که هست. به‌ش پنج روز مهلت
دادم. روز پنجم نصف پولمو داد و گفت
باقی‌شو فرداش می‌ده. حتمن حال خوش بوده
که قبول کردم. از اون روز دیگه ندیدمش.
لابد با خودش گفته به چن روزی پیدام نمی‌شه
و این گنجی یادش می‌ره. مساله‌ی اینه که
گنجی یادش نمی‌ره. حالا این کرمو می‌کشم."
- نه، تو نمی‌کشی‌ش.

- واسه چی؟ این مادرقحبه ارزشی نداره
جز...

- کیری کیری کشتن رو به چن وقتی بنار
کنار. دیگه باس با نقشه کشت. ما به
ماموریت داریم.

- ماموریت؟ تو دیگه چت شده؟ کشتن اون که
کیری نیست. پولمو خورده.

- باشه. راحت در نمی‌ره. اما فعلن زنده
می‌مونه چون لازمش داریم.

- لازم؟ واسه چی؟ واسه چی اون تخم سگو لازم
داشته باشیم؟

- نقشه رو که آماده کردم بهت می‌گم.
امروز نمی‌کشمش. می‌رم به دقه باش حرف
بزنم. برو طرفشون و بشین پشت فرمون.

موهاش را سوزانده بودند. زانوها و
آرنج‌اش را شکسته، چشم‌هاش را از کاسه
درآورده بودند و دندان‌هاش هم شکسته بود.
ناخن‌هاش سوراخ بود. نه، مرگ آرام و
بی‌دردی نداشت.

گنجی داشت زیپ شلوارش را باز می‌کرد. لگد
حکمی به تخم‌هاش کوبیدم. خم شد و افتاد.
با نفس گرفته گفت: "بدمصب، تو چته؟"

- جاکش، به زن مرده احترام بذار.
- می‌خوایم امتحان کنیم بینم می‌شه یا نه.

- جون به جونت کنن آدم نمی‌شی. باشه کارتو
بکن. ببینم می‌تونم لوله‌ی اسکات رو
شقیقه‌ت باشه و به یه زن مرده تجاوز کنی.
پاله دیگه، تجاوز کن.

لوله‌ی اسلحه را گذاشتم رو شقیقه‌ش: "زود
باش دیگه، شروع کن."

- تو دیوونه‌ای مرد.
از ترس ریده بود. در صداش می‌شد تشخیص
داد: "ول کن شه‌چهر، ما که رفیقیم؟"

اسلحه را گذاشتم سر جاش. "مرزی رو که من
برات می‌کشم، بشناس. پاتو اونور نذار.
فهمیدی یا نه؟"

- آره بابا می‌فهمم. معذرت می‌خوام. راستش
این اکبری... خب آدم کار احمقانه هم
می‌کنه دیگه.

محل نگذاشتم. می‌دانستم چه کاری در
انتظارمان است. اول آرام گرفتن و بعد کشتن
ازبک. نقشه این بود. اما باید او را به
شکلی دور از انتظار می‌کشتیم.

معلوم بود در خانه‌ی نینا چیزی پیدا
نخواهد شد که نشانی ازبک را نشان بدهد.
دفترچه تلفن و آدرسی هم نبود.

- بیا بریم اول به چیزی بخوریم.
گنجی به سختی خودش را جمع و جور کرد.

لرزان راه افتاد. نشستیم تو همان تاشکند
و رفتیم. گنجی پرسید: "کجا؟"

- همون افغانیه. اسمش چی بود؟
- چه می‌دویم.

- پدر و مادرت کجا زندگی می‌کنند؟ همان نشانی. "به مامانت بگو دو تا رفیق خوب پیدا کردی که می‌خوان بیان خونه سر بززن. دو تا آدم حسابی. حالت شد؟ می‌گی اگه اذیتشون نکنی، آدمای خوبی‌ان. سعی نکن عصبانی کنی. فهمیدی یه چشمی؟ زیر اون تیکه چرم چیه؟"

کشیدم. زیرش یک چشم مرده بود. "میری یه چشم شیشه‌ای می‌خری می‌ذاری جاش." نیش گنجی تا بناگوش باز شد. اگر بخوای گنجی را بچندانی، بی‌مزه‌ترین حرف جهان را باید بزنی.

- نیگه دار گنجی.

نگه داشت. پیاده شدم. یک چشم را بیرون کشیدم و تو گوش‌اش گفتم: "بیس و چهار ساعته آماده باشی. خودت حساب کن چند ثانیه می‌شه. هر ثانیه در خدمت منی. تو انتخاب شدی."

چشم بند چرمی را پرت کردم تو صورت‌اش. از رو زمین برداشت و گذاشت تو جیب.

- بله آقا.

- شه‌چهر.

- آقا شه‌چهر.

- شه‌چهر. آقا بی آقا.

- شه‌چهر. هر ثانیه‌ی روز و شب در خدمت شما.

- این شد.

با حرکتی سریع کوبیدم به مچ پاش که خورد زمین. "تا بعد."

برگشتم و نشستم تو ماشین. به گنجی گفتم: "رستوران افغانیه همین نزدیکی‌اس." درست بود. مهناز، دختری که در زندگی‌م سه ربع باش سکس داشتم، بود. متوجه‌ی آمدن‌مان شد و دست‌پاچه رفت به آشپزخانه. بار پیش گفته بود که عاشق من شده و عصبانی شده بودم. وقتی آمد طرف میزمان، سرخ شد و به تته پته افتاد و پرسید چه می‌خواهیم.

همان را که خواستم کرد. ماشین جلوی چهار جوان ایستاد. پریدم بیرون با اسکات در دست و آماده‌ی شلیک. لوله را گذاشتم رو همجهمی یک چشم: "بیا بینم." ضربه‌ای زدم به آرواره‌ش که خون از دهان‌اش زد بیرون. در عقب تاشکند را باز کردم و هلاش دادم تو و رفتم کنارش نشستم. در را بستم و به گنجی گفتم: "را بیفت."

جوانک جیغ کشید: "منو می‌کشین. می‌دوتم. منو می‌کشین."

گنجی غر زد: "معلومه که باس می‌دونستی جاکش. فکر کردی ما کی هستیم؟ سوسول موسول؟"

- نه، نه، اما، اما... .

- گنجی جلتو نیگا کن. من با این چریک مخفی حرف می‌زنم. خوب گوش‌اتو واکن یه چشمی. راه فرار نداری. پیدات می‌کنیم. اگه یه کاری رو خوب انجام بدی از بدهت می‌گذریم.

- مگه از رو جنازه‌م رد شه. یه ذره شو نمی‌بخشم. اسم‌مو عوض می‌کنم اگه... اینو باس... .

تهدید آمیز گفتم: "گنجی، گفتم که خودم باش حرف می‌زنم. یه چشمی، ما بدهتو می‌بخشیم؛ این اولندش. دومندش این که می‌ذاریم زنده بمونی."

حالا حسابی گریه‌ش گرفته بود. لابد از راحت شدن خیال و خاطر.

- سومندش، از حال‌به بعد تو برده‌ی منی. هر وقت بخوام حاضر می‌شی. هر جا که باشی. همیشه آماده باش. سرتو بچرخونی دیگه نفس نمی‌کشی. یه دقهم طول نمی‌کشه. پدر و مادرتو جلو چشم خودت تیکه تیکه می‌کنم، بعدشم خودتو، یواش یواش. حالت شد؟

یک چشم نالید: "باشه." داشت از هوش می‌رفت.

- کجا زندگی می‌کنی؟ نشانی را دو بار باید تکرار می‌کرد تا بتوانم بشنوم.

- این یارو اصلن کی هس؟
 - ازبک. عثمان. جاکش سابق نینا.
 - آهان. یادم رفته بود. می‌کشیمش. واسه چی؟ من دلیل لازم ندارم. تو خودت دلیل داری؟
 - دو تا دلیل. اولش این که نینا رو بی آبرو کرده. نینا زن بدی نبود. دومش این که ما رقیب رو باس از سر راهمون ورداریم. ما می‌خوایم خودمون اسی بفروشیم.
 - راس می‌گی؟
 - دروغ چیه؟
 مهناز ودکا آورد. گنجی چشم غره رفت: "می‌بینی که داریم حرفای مهم می‌زنیم."
 با اشاره‌ی چشم به مهناز فهماندم که به‌تر است برود.
 گنجی هیجان‌زده گفت: "کی این تصمیمو گرفتی؟ تو که نمی‌خواستی قاچاق فروش بشی."
 - راستش تو خونه‌ی نینا تصمیم گرفتم. ظرف یه ثانیه. همین جوری زد به سرم. تصمیم خاصی نیس. فکر کردم یارو ازبکه رو می‌کشیم و جاشو می‌گیریم. فکر کردم من دیگه نویسنده نیستم، قاچاق فروشم. فکرم از این شاخه به اون شاخه می‌پره. به‌تره که من هم باش بپریم. واکنش. چی کار می‌شه کرد. تو می‌دونی؟
 - رفیق بیا پایین با هم راه بریم. این آخریا عجیب شدی تو. به نظرم تو هم داری اکبری رو ترک می‌کنی. یه دفه نمی‌شه که تصمیم بگیری قاچاق فروش بشی. حرف کشتن یه عوضی با اشغال نیس. این ازبکه یه ازگله. ما داریم راجع به مافیای حرف می‌زنیم. بالا سر اون آدمای گنده‌تری نشسته‌ن. مٹ مافیای اکبری. سید حسن و شیخ محمد. تو مافیای اسی هم همین جوره. اونا کی‌ین؟
 - نمی‌دونم.
 - یه چیز خوش‌مزه واسه‌م جور کن، مهناز خانوم.
 - واسه منم همونو بیار.
 - با دو تا ودکا.
 - به چشم.
 احساس کردم که معنایی در زندگی‌م پیدا کرده است. نگاه به صورت‌اش کردم و در دمی همه‌ی گذشته‌م را در چهره‌ش دیدم. انگار که هزاران بار دیده بودم. معنایش چه بود؟ این که چنین چیزی معنا پیدا می‌کند، بیشتر به خاطر این است که سعی در انکار معنایش داری. نباید تسلیم احساسات بی‌منطق بشوی. خرد خواهی شد. این لحظه‌ای است که همه چیز ی به آن وابسته است. گذشته، آینده و تخیل. تخیل بد، نوشته‌ی نویسنده‌گانی است که الف را از ب تشخیص نمی‌دهند. نویسنده‌ی خوب به گذشته و آینده بی‌اعتناست. فکر می‌کنید چرا تا حالا کلمه‌ای نگفته‌ام و ننوشته‌ام که چه چیزی مرا به نرگس وابسته می‌کند. این که به او وابسته‌گی دارم تنها چیزی است که مهم است. به فلاش بک و توضیحاتی که حق هیچ‌کس نیست کاری ندارم. می‌خواهم نرگس به زندگی‌م برگردد. هر چه زودتر. اگر بشود: حالا. گاهی نرگس را در حالا نمی‌یابی. به جاش دختر دیگری می‌آید. آن که حالا هست، دیگری نیست. اکنون. اکنون هم، اکنون. دیگری نیست. اکنون. دیگر، دیرتر خواهد آمد.
 - تا چه ساعتی کار می‌کنی، مهناز؟
 - یه ساعت دیگه کارم تموم می‌شه.
 - پس منتظرت می‌مونم.
 گنجی گفت: "غدامونو می‌باری یا نه؟ از گشنگی مردم."
 مهناز تند رفت به آشپزخانه تا سفارش بدهد.
 گنجی کفری و عصبانی بود: "کی پس می‌تونیم اون مادرفحبه رو بکشیم؟"
 - اگه همه چی جور باشه، شاید همین امشب.

- این یارو اصلن کی هس؟
 - ازبک. عثمان. جاکش سابق نینا.
 - آهان. یادم رفته بود. می‌کشیمش. واسه چی؟ من دلیل لازم ندارم. تو خودت دلیل داری؟
 - دو تا دلیل. اولش این که نینا رو بی آبرو کرده. نینا زن بدی نبود. دومش این که ما رقیب رو باس از سر راهمون ورداریم. ما می‌خوایم خودمون اسی بفروشیم.
 - راس می‌گی؟
 - دروغ چیه؟
 مهناز ودکا آورد. گنجی چشم غره رفت: "می‌بینی که داریم حرفای مهم می‌زنیم."
 با اشاره‌ی چشم به مهناز فهماندم که به‌تر است برود.
 گنجی هیجان‌زده گفت: "کی این تصمیمو گرفتی؟ تو که نمی‌خواستی قاچاق فروش بشی."
 - راستش تو خونه‌ی نینا تصمیم گرفتم. ظرف یه ثانیه. همین جوری زد به سرم. تصمیم خاصی نیس. فکر کردم یارو ازبکه رو می‌کشیم و جاشو می‌گیریم. فکر کردم من دیگه نویسنده نیستم، قاچاق فروشم. فکرم از این شاخه به اون شاخه می‌پره. به‌تره که من هم باش بپریم. واکنش. چی کار می‌شه کرد. تو می‌دونی؟
 - رفیق بیا پایین با هم راه بریم. این آخریا عجیب شدی تو. به نظرم تو هم داری اکبری رو ترک می‌کنی. یه دفه نمی‌شه که تصمیم بگیری قاچاق فروش بشی. حرف کشتن یه عوضی با اشغال نیس. این ازبکه یه ازگله. ما داریم راجع به مافیای حرف می‌زنیم. بالا سر اون آدمای گنده‌تری نشسته‌ن. مٹ مافیای اکبری. سید حسن و شیخ محمد. تو مافیای اسی هم همین جوره. اونا کی‌ین؟
 - نمی‌دونم.

زر هم نمی‌زنی: منظور چی، کجا می‌خواهی بری، چه فایده داره؟ فایده رو بذار واسه خودم.

به چشم‌هاش نگاه کردم. خیلی وقت پیش بود که نشان زندگی در آن دیده بودم.

- باشه شه‌چهر. ازت اطاعت می‌کنم. ساعت یک، جلو خونه‌ی یه چشمی.

پول ریخت رو میز و گورش را برد.

منتظر مهناز ماندم تا کارش تمام شود. به آدم‌هایی نگاه کردم که داشتند غذا می‌خوردند. عجیب نیست که آدم‌ها را دوست ندارم. نگاه‌شان کن که چه‌گونه مشغول‌اند. نگذار بچندم. آدم‌های زیبا خیلی کم‌اند. آدم‌های جذاب، آدم‌های خوب. این نژاد را گه گرفته‌اند. من موافقم که این نسل و نژاد از ریشه برداشته شود. مانع نخواهم شد. مرا بفهمید: برعکس.

پیش از بسته شدن، هنوز یک زن و مرد نشسته بودند. حدود سی و پنج ساله. مثل بیست ساله‌ها رفتار می‌کردند. دوتا عوضی که تازه داشتند با هم آشنا می‌شدند، لابد. هفته‌ی پیش یکدیگر را دیده بودند و این بار اول یا دوم‌شان بود که با هم غذا می‌خوردند. هر دو جفت قبلی‌شان را رها کرده بودند یا رها شده بودند. شاد و شنگول از این که یکی دیگر پیدا کرده‌اند. هر دوشان آماده‌ی فرصت دادن به گه.

آشپز، میمونی در پوشش کثیف سفید آمد و پرسید که غذا خوش‌مزه بود یا نه. عجب احمقی. انگار کسی نمی‌فهمد منظورش این است که بزن به چاک. دو عاشق نفهمیدند. گفتم که غذا عالی بود. آشپز را باید می‌دید که چهره‌ش از خشم چروک برداشت.

مهناز پیش‌بندش را باز کرده بود و کاپشن چرمی‌ش را پوشیده و منتظرم بود.

- بیا بریم.

- تا فردا. شب به خیر جعفرخان.

- منم دارم همینو می‌گم. تو باس به‌تر بدونی. اون وقت نمی‌بای همین جوری پا رو دم‌شون بزاری. همون جور که پا رو دم سید حسن و شیخ مد نمی‌داری.

- ریدی تو شلوارت.

- نه‌خیر. من فقط دم می‌خواد زنده بمونم.

مهناز غذا آورد. برای اولین بار گنجی به غذا حمله نکرد. گفتم: "بخور."

- گیج شده‌م مرد. یه عالمه چرت و پرت تحویل دادی. از تو انتظار نداشتم.

- برو پابوس مافیای اکبری. بدون تو هم می‌تونم کارمو پیش ببرم.

شروع کردم به خوردن. گنجی دل‌خور پرسید: "راس می‌گی؟ بدون من؟ دلمو شکستی."

- تو دل نداری.

- مثلن گفتم. دلمو نشکن شه‌چهر. ولم نکن.

- پس بیا دنبالم.

- باس فکر کنم به‌ش. نمی‌تونم همه چی رو یه دفه قورت بدم.

- غذا تو بخور.

- باشه. شاید کمک کنه.

مثل جانور افتاد به جان غذا. باقی‌مانده‌ی غذای مرا هم خورد. آروغ زد و جرعه‌ای ودکا نوشید و گفت: "عجب حرفیه‌ها. بریم اسی بفروسیم."

- گوش کن. تو یه رفیقی. همیشه بودی.

نیش‌اش باز شد.

- تو خیابونو خوب می‌شناسی. ببین این ازبک کجا زندگی می‌کنه. نصفه دماغ داره و یه جای زخم.

گنجی از دستور من خوش‌اش آمد. او دنبال عمل است. می‌خواهد رد پای را بگیرد که به خون می‌رساندش. برای این کار به رهبر نیاز دارد. حالا زمانه‌ی رهبرها است. هرچه کم‌تر، به‌تر. به‌تر است تنها یک رهبر وجود داشته باشد.

- می‌بینم‌ات. ساعت یک. جلوی خونه‌ی یه چشمی. از حالا به بعد دیگه چیزی نمی‌پرسی.

اسلحه را دادم به مهناز: "مشکل نیست." حالا لبخند به لب داشت: "نه، فکر نکنم مشکل باشه." و شلیک کرد به سر زن و اسلحه را برگرداند. گذاشتم سر جاش، زیر کاپشن. در جیب مرد گشتم و سویچ ماشین فولکس واگن پیدا کردم. عوضی. ظرف یک دقیقه ماشین را پیدا کردیم. کمی دورتر پارک شده بود. گفتم: "تو برو. خیلی تند برو. وقت داریم." نشانی یک چشم را دادم. می دانست کجاست. دیدم که دستهاش می لرزید. گونه هاش اما رنگ سالم سابق را داشت.

- دختر خوبی شدی مهناز. سعی کن خوب بمونی. سنوال زیادی نکن. بی صبر نباش. منتظر کلمه های مناسب بمون. یا فریادشون می زنی یا پچ پچ می کنم. اما تو می شنوی. به وقتش. همون جوری زندگی کن که تا حالا کردی. شاید زندگی به تری باشه، اما کسی خبر نداره. جز تو و من. ما داریم می ریم آخر خط. بذار کارمونو درس و حسابی انجام بدیم. نترس. من باهاتم.

داشت گریه می کرد. خیلی وقت پیش بود که از اشک خوشام آمده بود. پتیاره ی خوبی بود.

۱۲

دو سه کیلومتری که رفتیم، گفتم: "گریه دیگه بسه. زیاد خوشم نمی یاد." با خنی گفتم که انگار تو ماشین ننشسته بودم. در فکر بودم. چه فرقی می کند؟ احساسات گذشته اگر نمرده باشند، گم شده اند. نمی توان سالها عزادار کسی بود. این که عزاداری هم زمانی باید پایان بگیرد، قانون تازه ی طبیعت است.

مهناز اشک و آب بینی اش را با دستمال پاک کرد و بله، گریه تمام شد. به من نگاه

جعفرخان غیردوستانه و بی میل گفت: "شب به خیر."

زدیم بیرون. گفتم: "صبر کن." مهناز ساکت بود. سیگار روشن کردم. دو عاشق آمدند بیرون. مست بودند. به هم چسبیده بودند. می خندیدند، می بوسیدند و در خیابان تاریک تلوتلو می خوردند. از مهناز پرسیدم: "نظرت راجع به این جور آدمها چیه؟"

- گه اند. با من رفتار بدی داشتن.
- آره... گه...
- آره.
- بیا بریم.

ته سیگار را انداختم دور. دست مهناز را گرفتم. احساس کردم که گرم اش شد. هنوز هم در این جهان احساس انسانی وجود دارد. سرش را چسباندم به شانه ام. به حال خود گذاشتم اش. گریه می کرد.

- می خوای دنبال من راه بیفتی؟
- آره.
- خوش بختی؟
- خیلی.
- مال منی؟
- آره.

زمانه همین است. آدمها به کسی نیاز دارند برای احساس امنیت، برای پیدا کردن عشق. تا بروند به انتهای تونل تاریک. به هر قیمتی.

دستام را رها کردم. تند کردم و رسیدم به زوج مست، عاشق و عوضی و اسکات را کشیدم بیرون و به گلوی مرد شلیک کردم. پیش از آن که زن ببیند زندگی اش حالا شکل دیگری گرفته، با دسته ی اسلحه کوبیدم به سرش. ولو شد رو زمین.

مهناز بهت زده به جسدی نگاه می کرد که سرش پریده بود و جسد نیمه جان دیگری که ناله می کرد. از این بهت عصبانی شدم و وقتی دیدم دیگر بهت زده نیست، آرام شدم.

- گنجی، گوش کن. اون دیوونه‌ی زنجیری افسار گسیخته که می‌شناختم کدوم گوری رفته؟ اون حیوونی که ترس نمی‌شناخت و رفیقم بود کجاس؟ واسه چی من دارم با یه الاغی حرف می‌زنم که یه سنده افتاده تو شلوارش؟ حالا این دختره چی فکر می‌کنه؟

گنجی به مهناز نگاه کرد و به خودش آمد: "من اصن نمی‌ترسم. الاغ هم نیستم. کم‌تر از همیشه هم تو شلوارم ریدم. اینو بدون. این اومده چی‌کار؟"

- رفیق‌مونه. انتخاب شده. خوب می‌تونه ماشین برونه و خوب هم می‌تونه نشونه بگیره.

- راستی؟ کی رو کشته؟

- یه زنه رو. ارزش نداره حرفشو بزنیم حالا.

- زناي این‌جوری کم پیدا می‌شن.

- آره.

به این می‌گویم فمینیست درجه یک. دختری که ارزش جنس خودش را به زمان‌اش پایین می‌آورد.

- وراجی بسه دیگه. می‌ریم سراغ رفیق تازه‌مون. یه چشمی. مهناز تو زنگ بزن.

رفتیم آن‌سوی خیابان. مهناز زنگ زد. یک چشم در را باز کرد. هیجان‌زده گفت: "شایین؟" شاد به نظر آمد.

گنجی گفت: "هر وقت اینو می‌بینم می‌خوام بکشمش."

گفتم: "ما رفیق‌مونو نمی‌کشیم." از کنار یک چشم رد شدم. "پدر و مادرت کجان یه چشمی؟"

- !... !... !... خوابن.

- بیدارشون کن. می‌خوام باشون آشنا بشم.

یک چشم از پله بالا رفت. خانه بوی غریبی داشت. بوی غیرقابل توصیفی که می‌توانست از گه برخاسته باشد یا تن انسانی.

- مهناز، اون گنجی رو می‌بینی؟ نیگا کن ببین ودکا توش هس یا نه.

نمی‌کرد. حواس‌اش به راه بود. خانه‌ی یک چشم و پدر و مادرش در محله‌ای بود که خوب نمی‌شناختم. محله‌ای به ظاهر آرام، که ساکنان‌اش فکر می‌کردند هر روز آرامی که گذرانده‌اند مفت و مجانی به دست آمده و ذخیره‌ی این روزها تمامی خواهد داشت.

- بد رانندگی نمی‌کنی.

لبخند زد.

- و خوب هم می‌تونی شلیک کنی.

لبخند رفت. خوشام آمد. همیشه همان لبخند. گفتم: "تو این خیابون نیگر دار. باقی‌شو پیاده می‌ریم."

رو به روی خانه، زیر درخت کهن‌سالی، گنجی منتظر ایستاده بود. عصبی بود.

- خیری گرفتی؟

- راستش دخالت تو زندگی شخصی این ازبک کار عاقلانه‌ای نیست.

- خیری گرفتی یا نه؟

- آره.

گفت که ازبک کجا زندگی می‌کند. آن‌سوی شهر. آدم فاصله‌هایی را طی می‌کند که لازم نیست.

- تا اسم ازبک رو بیاری، مردم یا می‌ترسن یا عصبانی می‌شن. گاهی هم هر دوش. بالاخره از یکی که یه وقتی کتک خورده بود ازش، خبر گرفتم. اون هم وقتی قول بیست تا اکبری مفت بهش دادم. بیست تا! کره خر طمع‌کار. حالا تا ساعت سه نصفه شب باس زیر پل منتظر بمونه. دفعه‌ی دیگه می‌کشمش."

- آروم. تو باس آروم باشی.

- آروم؟ به چه دلیلی آروم؟. حالم گرفته‌س. مواد ندارم. شیخ مد دنباله. بهترین رفیقم دیوونه شده و بذار بهت بگم اینو. همین الان اون یارو ازبکه می‌دونه که من از این و اون سراغ‌شو گرفته‌م. فکر نکن همین‌جوری می‌تونیم بریم در خونه‌ش و کارو تموم کنیم. یه بانده عوضی دورشو گرفته.

مادر گفت: "باشه. به چشم سالم که داره." یک چشم داشت به خودش می‌پیچید. از پدر و مادرش بدم نیامد. دو آدم پیر بی‌احساس، از خالص‌ترین جنس بودند. اما وقتی چنین پسری داری، چه باید بکنی؟

- اون یه چشم دیگه شو می‌تونه نیگر داره، اگه با ما رفاقت کنه.

پدر گفت: "خودش باس بدونه. ما خوب تربیتش کردیم تا وقتی که ول شد. از اون به بعدشو دیگه خودش مسئله." مادر گفت: "کاش می‌تونس بره و مستقل واسه خودش زندگی کنه."

یک چشم گفت: "می‌خوام. خونه خیلی گرونه." مهناز گفت: "آره راس می‌گه." گنجی گفت: "من خونه‌م ارزونه. البته بستگی به محل داره. محله‌ی آشغالیه. این جا نسبت به محله‌ی من تلاس."

مهناز گفت: "یا محله‌ی من." گفتم: "مهناز، ناشکری نکن. محله‌های خیلی بدتری هم هس."

پذیرفت: "آره، قبوله."

زن گفت: "حمید، اینا می‌تونن تخماتو ببینن." حمید نگاه کرد به میان پاهاش. بله، تخم‌هاش از زیر پیژاما زده بودند بیرون. پا گذاشت رو پا تا پنهان‌شان کند.

پرسیدم: "پیژامای مدل جدید نه؟"

- آره.

- فکر می‌کردم.

گنجی شروع کرد: "بابام تو تصادف ماشین مرد. ماشین بنز. کمک که رسید، باس از تو آهن‌پاره‌ها بیرونش می‌کشیدن. یه تخمش نبود. بعد، چند ساعت بعد، تخمشو وسط پدال‌ها پیدا کردن. دکتر گفت اگه بابت زنده مونده بود، می‌تونستیم تخمشو پیوند بزنیم. درست و سالمه. ازم پرسید که چی‌کارش کنن. گفتم بنده‌اش دور. چی باس می‌گفتم؟ انگار تخم بابام به دردم می‌خورد."

گنجی گفت: "واسه منم یکی بریز." سه تایی داشتیم ودکا می‌نوشتیم. گنجی غر زد: "پس این مادرقحبه کجا رفت بیدارشون کنه؟ رفته بغداد؟ ما با پدر و مادر اون چی کار داریم؟ اصن ما این جا چی کار داریم؟"

- نشستیم استراحت کنیم. کار داریم. اول استراحت، بعد کار.

سیگار روشن کردم: "این یه چشمی خیلی شل و وله." اسلحه‌م را درآوردم و به سقف شلیک کردم. لوستر افتاد کف اتاق.

گنجی گفت: "اکه‌هی. منم به اسکات می‌خوام." کمی بعد یک چشم با دو پیر آمد پایین. مرد پرسید: "این دیگه صدای چی بود؟ زخم یه دفه خوب خوابیده بودها."

گنجی گفت: "سر و صدا راه ننداز." - شما کی هستین؟

پرسیدم: "مگه پسرتون نگفته؟ من به‌ش گفته بودم که ..."

یک چشم فریاد زد: "به‌تون گفتم که! مامان، اینا دوستای تازه‌م هستن. امشب حرفشونو زدم."

زن به طرف گنجی‌ی مشروب رفت، ودکا ریخت و گفت: "آهان، آره. تو هم می‌خوای حمید؟"

مرد گفت: "بریز. ریده شد به شبمون." و نشست. زن ودکاش را داد و از ما پرسید که می‌خواهیم یا نه.

- نه، ما کار داریم.

زن نشست. ساق‌های بدی نداشت.

پدر یک چشم، حمید، گفت: "آره، این‌طور." گفتم: "ما زیاد در باره‌تون شنیدیم. پسرتون خیلی از شما تعریف می‌کنه."

- ما که تا حالا چیزی نفهمیدیم.

پدر نصف لیوان ودکا را خالی کرد و پرسید: "شما چیزی از اون قضیه‌ی چشمش می‌دونین؟"

گنجی با غرور گفت: "آره." حمید گفت: "فکر می‌کردم."

گنجی گفت: "تو که از مردت فیلسوفتری. پاشو به چشمی، پاشو با ما بیا." مادر گفت: "مواظب باش پسر. حمید یکی دیگه واسه م بریز. آقاییون ممنون که اومدین سر زدین. واسه تون دعا می‌کنم. هوای پسرمو داشته باشین." وقتی در خیابان بودیم، یک چشم گفت: "عوضی یا آبروی آدمو می‌برن." - آدمای خوبی‌ان." مهناز گفت: "آره، خوبن." گنجی با لحن ادبی گفت: "می‌توانم ماشینی بدم؟"

آره. چند دقیقه بعد با یک استیشن آمد. ایده‌ی خوبی بود. جادار. در راه پرسید: "چه توری دست به کار شیم؟" آرام بود. آماده‌ی خون‌ریزی. به هر قیمتی که شده. این که در برخورد با ازبک، همان‌گونه که پیش‌بینی کرده بود، دچار مشکل خواهیم شد، به تخم‌اش هم نبود. گفتم: "داریم می‌ریم دیدن یه آدم. هرکسی جلومون در بیاد می‌سوزونیمش." - درست همون نقشه‌ای که من تو سرم داشتم. - اسلحه‌ای چیزی داری که جایی قایم کرده باشی؟

راند سوی بخش صنعتی شهر. در محوطه‌ی جلوی انبار کارخانه‌ای نگه داشت. پیاده شد و رفت و دو دقیقه بعد با دو اسلحه‌ی تر و تمیز و آماده و یک جعبه گلوله برگشت. مهناز یکی را گرفت و پر کرد و فوری گذاشت تو کیف. یک چشم، چشم‌اش برق زد و ده بار گفت: "آخ جون...". گفتم: "تو فقط وقتی که من بگم، دستور بدم، تیراندازی می‌کنی. حالت شد؟" - آره... آره... باشه.

نشان‌اش دادم که چه‌گونه پر کند. مثل کودکی در فروشگاه شکلات‌فروشی نگاه می‌کرد.

این عوضی چه‌ش شده بود که یکباره شروع کرده بود به قصه گفتن. حمید گفت: "آره، این مشکل همیشه بوده. پسرهایی که احترام پدرشون نیگرنی‌دارن." یک چشم گفت: "بابا، من احترام‌تو نیگرنی‌دارم." مادر گفت: "اما بابات تا حالا متوجه نشده. خب نشونش بده." یک چشم لیوان‌ها را از دست پدر و مادرش گرفت تا پر کند.

مهناز پرسید: "شما چی‌کاره‌این آقا؟" - من؟ من استاد دانشگاه هستم. فلسفه‌ی دوران مدرن. امسال دو تا دانشجو داشتم. یکی‌شون وسط ترم از مصرف مواد مخدر زیادی مرد. دومی هم رد شد. یه سر سوزن هم از فلسفه‌ی دوران مدرن نی‌دونست. تازه من معروفم به واضح و روشن درس دادن.

- آره، معروفه. حمید همیشه روشنه. حمید گفت: "مرسی، رباب جان." - خواهش می‌کنم عزیزم. گفتم: "شما دو تا هنوز هم جفت عاشقی هستین."

حمید گفت: "آره. عشق تو نگاه اول که هیچ‌وقت فروکش نکرد. خوش‌بختیم، هرچند الکلی هستیم."

رباب گفت: "آره، کم‌نی‌باریم." یک چشم دوباره از شرم به خود پیچید. گنجی داشت حوصله‌ش سر می‌رفت. مهناز انگار خواب‌اش گرفته بود. عجیب نبود. یک روز تمام کار کرده بود با اولین شلیک زندگی‌ش. به هر حال باند شه‌چهر آماده‌ی عمل بود. گفتم: "حمید، رباب، از آشنایی‌تون خوشحالم. صحبت عالی داشتیم، اما حالا باس بریم. معذرت می‌خوام واسه لوستر." رباب گفت: "مساله‌ای نیس، فردا یکی دیگه آویزون می‌کنیم. لوستر بیشتر از سقف پیدا می‌شه."

گنجی آمده بود بیرون. زیپ شلوارش را باز کرد: "بذار کارمو بکنم، شه‌چهر. دیگه واقعن لازم دارم. منم باس بنزین بزم آخه. این همه مدت مٹ بچه آدم آروم بودم. بذار تو رو خدا."

- به جهنم. اول بکشش پشت اون بوته‌ها. لازم نیس مهناز این چیزا رو ببینه.

- چتو مگه؟ خیلی ظریفه؟ حالا که دیده اون جاکش چه جوری کله‌ی زنیکه رو پروند. چه فرقی می‌کنه؟

- کشتن به پیرزنو دیدن فرق داره با تجاوز به جسدش. همه‌ی دخترا طاقت ندارن.

تحریک شده بود. می‌شد دید. احتیاج داشت. جسد را کشاند پشت بوته‌ها و من رفتم تو ماشین به انتظار نشستم. یک چشم داشت می‌لرزید. رعشه گرفته بود.

- ادا در نیار بچه.

- من حالم خوبه.

- دارم می‌بینم چه قدر خوبه. به درد قبرستون می‌خوری.

دیگر محل نگذاشتم. از مهناز پرسیدم که حالش چطور است.

- بد نیستم. رفته تجاوز کنه به جسد؟

- شاید نه. شاید فقط می‌خواد جلق بزنه.

- ازش خوشم نمی‌یاد.

- لازم نکرده خوشت بیاد.

گنجی برگشت و راه افتادیم. از مرکز شهر که می‌رانیدیم، دو تصادف دیدیم. چند دعوا تو خیابان، چند آتش سوزی، چند درگیری

میان پلیس و افراد مسلح. به نظر می‌آمد که پلیس تسلیم شده است. رسایی حق داشت.

پلیس به تنگ آمده بود.

ازیک در محله‌ای زندگی می‌کرد پر از خانه‌های قدیمی. یا خالی، یا وانهاده، یا اشغال شده. یا پر از افرادی که تنها

برای ترساندن دیگران خوب بودند. زمانی، در این محله که خوب می‌شناختم، روزی چند

قتل اتفاق می‌افتاد.

گنجی، چیز دیگری هم از انبار آورده بود. کیف بزرگ ورزشی؛ سنگین و پر.

در راه پیرزنی دیدم. گفتم: "یه چشمی، تمرین." گنجی ترمز کرد. "بیا بینم یه

چشمی." دنبالم آمد: "چی کار باس بکنم؟"

غر زدم: "فعلن دهن‌تو ببند."

شانه‌ی پیرزن را گرفتم و پرسیدم که او را جایی دیده‌ام یا نه. حتا گفتم که فکر

می‌کنم خاله‌ام باشد. اول نفهمید. فکر می‌کنم هیچ نمی‌فهمید. نشئه بود. پیرها را

نباید دستکم گرفت. وقتی ما هنوز بدون کمک نمی‌توانستیم بشاشیم، مواد مصرف

می‌کرده‌اند.

پرسید: "حشیش داری؟"

معتاد به مواد سبک بود. خوشام نیامد. گفتم: "نه، اما رفیقم به چیزی واسه‌ت

داره."

یک چشم آهسته پرسید: "من چی دارم؟"

- سگ مصب کودن، گلوله که داری واسه‌ش.

- چی؟

- یه تیر خالی کن تو مغزش. این دستوره.

- جدی می‌گی؟

عجب دیوٹ کودنی. سر و کارم با چه کسی افتاده. مثنی کوبیدم به دهانش و گفتم

که اسلحه را بالا بگیرد و شلیک کند. "کار مشکلی‌یه این؟ کری مگه؟ ناسلامتی بابات

استاد فلسفه‌س. ارٹ نردی ازش؟"

- اما... اما... آخه من این زنو نمی‌شناسم.

- دیگه کفرمو درآوردی. حالا خودت یه گلوله می‌خوای.

فرباد زد: "نه، نه!" و به سرعت برق ماشه را فشار داد و به زن شلیک کرد که از جر

و بحث ما سر در نیاورده بود.

گفتم: "دیوٹ، گفتم یه گلوله، نه همه‌شو. دست و پا چلفتی!"

مشت دیگری به دهانش کوبیدم: "برو بشین تو ماشین، حیف نون!"

تولیدکننده و فروشنده به اندازه‌ی مصرف کننده احمق‌اند. تیری می‌اندازند، با چشم‌های بسته.

همیشه هم کسی هست که تیر به او بخورد. کوری با سر تاس، به تمامی خالی از مغز. میلیون‌ها وجود دارند. اگر آدم باشی، نمی‌گذاری آدم‌های دیگر دورت را بگیرند. چون وجود ندارند. تنها آدم خودتی. این هسته‌ی هستی در این زمانه است. یا نه، مین تنها انسان این زمانه‌ام. خوب شرح دادم؟ می‌دانم که کسی مرا خواهد فهمید. درک، درک یکدیگر، با دو مغز متفاوت، دیگر وجود ندارد. درک، تنها در مغز خودت است و بس. تو تنها مسئول خودتی. تنها باید پاسخ خودت را بدهی. تنها باید بکوشی تا زنده بمانی. جز این، زندگی پوچ است.

من پوچی. هستی را انکار می‌کنم. مین خود سودمندی و دلیل هستی‌ام. لازم نیست روی چیزی بیرون از وجود خودم حساب باز کنم، جز آن چیزی که مرا قوی‌تر می‌کند. بنام‌اش خودخواهی. خودپسندی، یا هر چیز دیگری که دلالت می‌خواهد. سرگذشت‌های بشری، دست آخر به این‌جا منتهی شده‌اند که تنها و تنها یک سرگذشت وجود داشته باشد. سرگذشت مین. شعور من است که هدایت می‌کند. زیرا تنها شعوری است که باقی مانده. ارتباط، بی‌هوده‌ترین جزء کارکرد انسانی است. زندگی کردن همراه با کم‌تر از خودت، بدی چاره‌ناپذیری است. اخلاق اجتماعی صفر است. اخلاق واقعی در پشت پیشانی خودت است. اخلاق واقعی خنده دار است. زندگی شوخی بزرگی است. بکوش تا تنها خودت بمانی.

- برو زیر اون درخت نیگر دار. موتور و خاموش کن.

هنوز در این شهر رفت و آمد زیاد است. و بوته. شبها آسمان صاف و هوا خنک است. به کلمه‌های من توجه کن: طبیعت دارد تجدید قوا می‌کند. دیری نخواهد گذشت که دوباره

یادم آمد که نرگس هم این‌جا زندگی کرده. با مادرش. مثل خیلی‌های دیگر که توانسته بودند زنده بمانند، فرار کرده بود. آن‌چه مانده بود، آشغال بود.

خودم هم باید می‌دانستم که محل زندگی ازبک این‌جاست. بدون پرس و جو کردن. از دستور به گنجی برای پیدا کردن نشانی پشیمان نبودم. مهم این که دستورم را اجرا کرده بود، بدون جر و بحث. مهم این که او، یکباره، از این ساعت به آن ساعت پذیرفته بود تا زیر دست من باشد.

من تنها می‌خواستم با زیردستانم باشم. ضعیف‌ها، درب و داغان‌ها. هرچه خطرناک‌تر به‌تر. آدم‌های روانی. برده‌ها. سگ‌هایی با زبان بیرون از پوزه. مجری نقشه‌ها و استراتژی من. هر چه که باشد. چه بود؟ در این زمانه، نقشه‌ای به حساب می‌آید که با موفقیت اجرا شده باشد.

لازم نیست از دشمنان باهوش‌تر باشی. کافی است احمق‌تر نباشی. گنجی فهمیده بود که دم و دستگاهی که باشان سر و کار دارد، دست کمی از مافیای اکبری ندارد. نداشته باشد.

بدون آن‌که بشناسمشان، می‌دانم که سازمان درست و حسابی ندارند. بی‌برنامه‌اند و رو این حساب نمی‌کنند که دشمنان بالقوه‌شان می‌توانند از خودشان قوی‌تر باشند. یادمان نرود که خودخواهی. حماقت، اکنون دست بالا دارد. خرد جمعی وجود ندارد. اسلحه، زور، رفتار غیرانسانی و خشونت دست بالای امور را دارد. برای رسیدن به منظور تنها خشونت است که به کار می‌آید. مخالفی نیست. اگر بتوانی ازش خوب استفاده کنی.

با مشورت و تیزبینی. اندکی تیزبینی. دشمنان من این را نمی‌دانستند. تردید ندارم. مرغ‌های بدون سرند. اله‌بختی کار می‌کنند. ماده‌ی جدید به بازار می‌آورند که بدتر از قبلی است. اطمینان دارند که فروش دارد. بازار آزاد وجود ندارد، چون

کتاب‌هایی بنویسم درباره‌ی کره‌خرهای ترسوی دیگر.

ادبیات، چه طور است؟ تو ماشین استیشن، در حال نگاه کردن به خانه‌ی گند ازبک، به فکرش افتادم. ادبیات در گذشته است. واژه‌ی نوشته شده مرده است. این تصمیم قطعی من است. در این ماشین، در این شب، زمانی در زمانه‌ی مدرن. من شه‌چهرم و گوشت و پوست و خون دارم و شخصیت رمان خودم هستم، اما این رمان نانوشته خواهد ماند. گفتم: "یه چشمی، برو زنگ بزن."

- چی؟
گلوش را چسبیدم. به چشم زدنی عرق از پیشانی‌ش سرازیر شد. فریاد زد: "خسته شدم که هیچی رو نمی‌فهمی. می‌دوتم که ابلهی، اما عصبانی می‌شم از دستت. آخه من هم بشرم. بهت گفتم یه چشمی، مادر قحبه، برو در خونه‌ی ازبک رو بزن. ببین کسی توش هس یا نه. اگه کسی نیس که هیچ، اما اگه کسی بود می‌دونی چی‌کار باس بکنی. یاله!"
گنجی نیش باز کرد. یک چشم در ماشین را باز کرد، پیاده شد و رفت سوی خانه‌ی ازبک.

گنجی گفت: "عجب الاغیه. نمی‌فهمم که ما با این حقه باز این‌جا چی کار داریم."

- اون انتخاب شده. همین.
گنجی سکوت کرد. مهناز پرسید: "من انتخاب شده؟"

عجب بابا، چه سنوال گهی. "چی فکر کردی؟" خن‌ام دوستانه نبود. "چی فکر کردی، مهناز؟ انتخاب شدی یا نه؟"

سرش را پایین انداخت: "آره... من..."
دندان قروچه رفتم: "هوای یه چشمی رو داشته باش. ما مشغول عملیات هستیم. اسلحه‌تو آماده نیگردد. به اعصاب مسلط باش. افسانه و قصه نیس ها."

گنجی نیش باز کرد. تنها او اجازه‌ی این کار را دارد. اغراق نباید بکند البته.

برای همیشه قدرت را به دست گیرد. حالا برف و باران کمتر می‌بارد. و خورشید زیبا می‌درخشد.

گنجی پرسید: "حالا چی؟"

- صبر کن، دارم خونه‌رو نیگا می‌کنم.
خانه‌ی ازبک، از بیرون چیز دیدنی نداشت. معمولی بود. از گوشه‌ی چشم به مهناز نگاه کردم. در مدت زمان کوتاهی شده بود کنیز. گرچه خوش‌بخت‌تر از پیش به نظر می‌رسید. اگر می‌خواستم، می‌توانستم اسکات را از جلد بیرون بکشم و هر سه سرنشین این ماشین را بکشم. هیچ موجودی هم پیدا نمی‌شد که بر جنازه‌شان ناله سر بدهد. تنها، شاید پدر و مادر یک چشم، روزی روزگاری، وقتی لیوان پانزدهم را بالا انداخته باشند، از یکدیگر بپرسند: "راستی، فکر می‌کنی پسرمون الان کجاس؟"

گنجی که فامیل نداشت. مهناز، نمی‌دانم داشت یا نه. مهم نبود برام. خودم پدری دارم که می‌تواند موش صحرایی باشد، جایی در زیرزمینی که هرگز بر آن پا نخواهم گذاشت.

گفتم: "یه چشمی، آرچت چتوره؟"

- آرچم... خوبه. تنها اگه چیز سنگین بلن کنم یا یه دفه تکونش بدم، درد می‌گیره.

بعد گفت: "اما دست چپمه. برای تیراندازی مشکلی ندارم. چپ دست که نیستم."

گنجی نیش باز کرد. مهناز گفت: "آرچش مگه چی شده؟"

گنجی گفت: "من شیک‌ستم. باس گردنشو می‌شکستم."

یک چشم به من نگاه کرد. از گنجی می‌ترسید. هر کسی از گنجی می‌ترسد. درست هم هست. من از گنجی می‌ترسم؟ نه، من از او نمی‌ترسم. از هیچ چیز و هیچ کس نمی‌ترسم. دیگر نه. پیش‌ترها که با ترس آشنا بودم، چرا. گذشته است. وقتی گذشت، شروع به نوشتن کردم. درست بعدش. می‌خواستم

- آره. همین حالا تصمیم گرفتیم که به مرکز داشته باشیم. مغزم که از کار نیفتاده. مرکز. خونه میمید و رباب میسه مرکز عملیات.

یک چشم بهت زده پرسید: "خونه ننه بابای من؟"

- آره خونه بابا ننهت. خونه شون میسه مرکز عملیاتمون. از شون خوشم مییاد. فضای خوبی داره. بوی گه ازش بلنده. هیشکی نمی‌دونه ما اونجا مییم. فعلن. بعد می‌بینیم چی پیش می‌یاد. بذار مغزم کار خودشو بکنه.

انگار خشم موجود در نگاه و چشم‌هام، همه چیز را داخل ماشین به شعله می‌کشید و می‌سوزاند. شعله‌ای سوزان.

- باشه، عالییه. بابا ننه مخالفتم نمی‌کنن. از شما خوششون اومد. می‌شد دید. منظورم ...

- واسه چی رضا؟ یه چشمی رو که داریم. واسه چی یه آدم به درد نخور دیگه؟

- انتخاب شده. مغزم انتخابش کرده.

- شه‌چهر، نمی‌دوم تو مغزت چه‌ش شده. اما هر چی بگی می‌کنم. رضا ساعت یک نصفه شب تو مرکز عملیات.

یک دقیقه بعد با هر دو دست کوبید به فرمان: "دل یه اکبری می‌خواد. با یه ودکا. یا یه کوفت دیگه. هر گهی که باشه. یه آدمی که دهنشو پر خون کنم. می‌رم یه خورده قدم بزتم."

می‌خواست برود بیرون که گفتم: "بشین سر جات. ما تو عملیاتیم. بعد از کار می‌تونی بری."

- کار، عملیات؟ چه عملیاتی؟

- صبر کن. این کاره دیگه.

- کشتن یه ازیک امیش کاره؟ کجاست پس مادر قحبه؟ به حسابش می‌رسم. بذار بیاد.

- می‌یادش. صبر داشته باش.

اما اجازه دارد نیش باز کند. افتان و خیزان، زحمت کشیده تا شده رفیق من. این آدم اجازه‌ی نیش بازکردن دارد.

مهناز اسلحه‌ش را بیرون کشید. عرق کرده بود، درست مثل یک چشم. او هم مثل یک چشم، سرباز خوبی نیست. سربازان خوب وجود ندارند. کشته شده‌اند، فرار کرده‌اند یا جایی تو گودالی از خایه آویزان‌اند. چه می‌دام.

یک چشم داشت زنگ می‌زد. بعد شروع کرد به کوبیدن. گنجی زد زیر خنده: "نیگاش کن تو رو خدا. عجب خریه با اون کاپشن تخمی‌ش." یک چشم کاپشن چرمی امقانه‌ای به تن داشت. هنوز زنگ می‌زد. بعد برگشت.

گفتم: "شرط می‌بندم حالا می‌گه کسی خونه نیس."

گنجی زد زیر خنده. یک چشم سوار شد و گفت: "کسی خونه نیس."

مهناز هم حالا زد زیر خنده. گنجی دولا شده بود از خنده. یک چشم پرسید: "چی شده؟"

- هیچی، دارن می‌خندن. خیالشون راحت شده که کسی خونه نیس. که کسی نیومد درو باز کنه و کله‌تو با یه گلوله‌ی کلاشنیکف بپرونه."

گنجی نمی‌توانست جلوی خنده‌ش را بگیرد. مهناز هم می‌خندید. یک چشم هم خنده‌ش گرفت. این‌ها عضو باند من‌اند. باندی به رهبری من.

گفتم: "خنده بسه." ساکت شدند.

گفتم: "گنجی، رضا رو یادت می‌یاد؟ اون یارو با کت و شلوار و کراوات و کفش و اکس زده و عینک. یارو مشتری اکبری. مامانش کفشاشو واکس می‌زد. باباش مرده بود. یادت می‌یاد؟"

- آره، می‌شناسمش. چتو مگه؟

- فردا شب ساعت یک برش مرکز.

- مرکز؟

گنجی حواسش کاملاً جمع بود. حیوان مشتاق خون و کشتن را در او دیدم. گفتم: "به چشمت، اون ساک ورزشی رو وردار و دنبالم بیا." رو به من گفتم: "با به چشمت می‌رم طرف در پشتی. با اون یارو گامبو چی کار کنیم؟" - به گلوله خالی کن تو زانوش. مٹ ازبکه. - باشه. بیا به چشمت. مهناز تو با شه‌چهر می‌ری.

منظره‌ی غریبی بود. یک چشم و مهناز، آدم‌کش‌های حرفه‌ای در خدمت گنجی. می‌توانی هرچی‌زی دربار‌ه‌ی این آدم بگویی، اما جذبه دارد. جذبه و شعاعی که از چهره‌ش می‌تابد. گویا: می‌خواهم بکشم، می‌خواهم شکنجه کنم، بگذار خودم تصمیم بگیرم، می‌خواهم آشغال را نشان بدم.

گنجی رفت پشت خانه و یک چشم پشت سرش. مشکل می‌توانست ساک سنگین را حمل کند. با دست چپ که آرنج‌اش آسیب دیده بود، حمل می‌کرد. در دست راست اسلحه داشت.

مهناز از پشت من دوید. خیابان مرده بود. در زمان انتظار هم موجود جان‌داری ندیده بودیم. نه در خانه‌ای چراغی روشن بود و نه هیچ. حالا از پرده‌ی نیمه باز اتاق ازبک نور می‌زد بیرون. بازی را ول کن. به قفل در خانه شلیک کردم. همه‌ی در افتاد داخل خانه. در راهرو دستشویی بود. در باز بود. گامبو نشسته بود. به مهناز گفتم: "بزن به زانوهایش." شلیک کرد. مردک گامبو نعره می‌کشید. گنجی در اتاق پذیرایی به زانوهای ازبک شلیک کرده بود. فریاد او بی‌جان‌تر از فریاد رفیق‌اش بود. اما درد را لو می‌داد. و این احساس را که تازه فهمیده وقتی کاسه‌ی زانو خورد شود، چه دردی دارد.

فریاد و ناله‌ی گامبو در دستشویی کفرم را درآورد. به مهناز گفتم: "این جور آدم‌ها واسه‌م غیرقابل تحملن. خفه‌ش کن."

گنجی دیگر هیجان نداشت: "باشه. وقتی دارم تیکه تیکه‌ش می‌کنم چی ازش بپرسم؟" - چند تا چیز. وضع معامله‌ی اسی چتوره. دس کیه. انبارش کجاس. چه جوری پخش می‌کنن.

داشت نگاه‌ام می‌کرد. در چشمان‌اش اطمینان خاطر بود که می‌فهمیدم خودم به چه کاری مشغول‌ام. مهم این است که آدم‌های هیستریک را با نشان دادن آرامش مثل گوسفند رام کنی. راه. راه. شاه برای رفتن سوی تخت، راهی است که دربار‌ه‌ش بسیار فکر کرده‌ام. خیلی هم جدی‌ام. هیچ کس حق ندارد سنگی بر سر این راه سوی تخت پادشاهی بیندازد.

مهناز پرسید: "اسی دیگه چیه؟" عجب اهمیتی است. هیچ نمی‌داند. "ماده‌ی جدید. ماده‌ی آشغال تازه. تأثیر هم نداره." گنجی پرسید: "از کجا می‌دونی؟ امتحانش کردی مگه؟"

- لازم نکرده.
- می‌خوام اول امتحان کنم بعد نظر بدم.
- به زودی.

از مهناز پرسید: "تو چی مصرف می‌کنی؟" مهناز سرخ شد. از این که چیزی مصرف نمی‌کرد خجالت کشید. بهتر نبود یک بار به‌ش می‌دادم؟ ماشین آلفارومئو کرم رنگ آمد جلوی خانه‌ی ازبک نگه داشت. دو نفر از آن پیاده شدند. گفتم: "خودش اومد." گنجی نفس راحتی کشید: "همه‌ش به محافظ داره."

- فکر کردی چی؟ به فروشنده‌ی آشغال با به نصفه دماغ و به جای زخم چند تا باس داشته باشه؟ تازه زیون هم بلند نیس. فکر کردی ده تا محافظ همراهش می‌کنن؟ تازه اون یارو گامبو شاید محافظش هم نباشه. شاید به عقب افتاده‌س که مٹ خودش مست کرده.

طول کشید تا ازبک مست بتواند در را باز کند. دوتایی تلوتلو خوران رفتند تو. به صدای بلند، به زبان خودشان حرف می‌زدند.

- اون که مرده .
 - نه خیر، قلبش هنوز می‌زنه .
 بعد گفتم: "نه، صبر کن. حیف گلوله. یه جور دیگه خلاصش کن. با چاقو."
 یک چشم از نا افتاده بود. ساعت آخر، به‌ترین ساعت زندگی شپش‌ش نبود. تو شلوارش ریده بود، آشغال.
 - مهناز، ببین چیزی واسه خوردن پیدا می‌شه. با چهارتا لیوان.
 در آشپزخانه بطری راکی پیدا کرد. از کشوری که هنوز به ایالات نپیوسته بود. معلق بود میان شرق و غرب و تظاهر و افتخار به تاریخ باستانی‌ش که نداشت. بطری سرد بود و چهار لیوان تمیز بودند. جشن بود. نشستیم و نوشیدیم. سیگار روشن کردم و به فکر رفتم. گنجی خیره بود به رو به زو، به تصویر جدیدی که لابد از زندگی‌ش پیدا کرده بود.
 آنچه ازبک به‌مان گفته بود، با زبان ناقص فارسی‌ش؛ گاهی خنده‌دار بود. آدم بدبختی که به زبان بیگانه با جیغ و داد و ناله از درد باید حرف می‌زد تا زندگی‌ش را نجات دهد. کلی اشتباه زبانی داشت. اما آنچه گفت: مسئولیت پخش و فروش اسی را به او داده بودند. سید حسن به دستور شیخ ممد. شیخ ممد قصد داشت اکبری را جمع کند و بازار اسی را به دست بگیرد.
 راستاش را بگویم، این یکی به فکرم نرسیده بود. فکر کرده بودم دست باند مافیای دیگری در کار است. خیلی از این باندها باید باشند. اما نه، خودِ خودِ شیخ ممد بود.
 وقتی گنجی از ازبک پرسیده بود که شیخ ممد چه چیزی درباره‌ش گفته است، نمی‌دانستم. برای چندمین بار گفته بود: "کی نمی‌دانم هستی تو."
 به هر حال خواهیم فهمید که شیخ ممد چه نقشه‌ای برای گنجی دارد.

مهناز رفت. دمی بعد صدای نعره خاموش شد. برگشت به اتاق، با خون رو لباس‌اش. "شتک زد رو لباسم."
 گفتم: "پیش می‌یاد."
 با لبخند گفت: "خوشم می‌یاد از تیر در کردن."
 - پیش می‌یاد.
 گنجی ساک ورزشی را باز کرد: "خب، حالا نوبت شکنجه‌س."
 دو دقیقه نگذشته بود که یک چشم با استفراغ از اتاق رفت بیرون. مهناز آرام ماند، با توجه و دقت. فکر کنم ازبک بدجوری درد می‌کشید. گنجی شکنجه‌گر حرفه‌ای است. گفتم که ازش خوشام نمی‌آید، اما هنوز وسیله‌ی مهمی است برای کشیدن حرف. ازبک همه چیز را لو داد. برای آرام کردن گنجی. حرفه‌ای بودن تنها در بیرون کشیدن حرف نیست. در به هوش نگه داشتن قربانی هم هست. در حالی که درد آرام نمی‌گیرد.
 ازبک همه چیز را که لازم داشتیم، گفته بود. اما گنجی ادامه داد. سادیست به تمام معناست. شکنجه برای حرف کشیدن ده دقیقه بیشتر وقت لازم نداشت.
 کسی که شکنجه می‌شود دست آخر از هوش خواهد رفت. این بلا، بی شک به سر نینا آمده بود. حالا ازبک. نه این که دل‌ام بسوزد. من آن چه را که باید، می‌دانستم. ضمن این که تقاص آن چه که به سر نینا آورده بود، پس داد.
 گنجی نفس زنان گفت: "کارش تمومه، بچه سوسول."
 شکنجه خود جلاد را هم خسته می‌کند و از نفس می‌اندازد. این را همه می‌دانند.
 - گفتمی سوسول، یه چشمی بیا این‌جا بینم .
 به سفیدی میت آمد تو و تا ازبک را دید بالا آورد. گفتم: "بچه بازی در نیار رفیق. حالم گرفته می‌شه ها. حالا یه تیر بزن خلاصش کن."

104

نظرم می‌آید. نرگس کجاست؟ وقتاش رسیده تا چیز به درد بخوری بگویم.

- مهم‌ترین چیز حالا دیگه اسیه. ازبک در خانه اسی نداشت. حتا نمونه هم نداشت. اما همه چیز را درباره‌ی بارگیری و ورود اسی گفته بود. کی، کجا و چه‌گونه. چه‌گونه پخش خواهد شد. قیمت و رنگ.

اسی سرخ بود و کمی گران‌تر از اکبری. امتحان شده بود. روی مصرف‌کننده‌گان آتی. پیش‌بینی می‌شد که موفقیت فروش به دست آورد. معتادها منتظرش بودند. این همه را ازبک گفته بود. چند چیز بود که دقیقن نمی‌دانست. چه قدر وارد خواهد شد و فروشنده‌گان چه کسانی هستند. در کجا ساخته می‌شوند. (حدس می‌زد در افغانستان سابق و با سرمایه‌ی ایالات متحده‌ی شیوخ عرب که دیگر نفت برای فروش نداشتند و به تجارت برده پرداخته بودند و سرمایه‌گذاری در تولید مواد مخدر.) و این که آیا شیخ حمد تنهاست یا شریک دارد و غیره و غیره. چیزهایی که به درد دانستن من نمی‌خورد. اطلاعات بی‌هوده که خواهی نخواهی به دست خواهد آمد.

چرا این اطلاعات بی‌هوده را باید به دست آورم؟ تازه، شاید ازبک دروغ می‌گفت. وقتی شکنجه شوی، می‌توانی حقیقت خودت را بیافرینی و وانمود کنی که حقیقت است. آدم باید خودش دنبال تنها حقیقت موجود باشد. چاره‌ی دیگری نیست.

- ما اولین بار اسی رو می‌دزدیم. هر چه زودتر. پیش از این که شیخ حمد بدون چیه شده. پیش از این که خردار بشه واسه این قرصای گه تازه‌ش آدمایی هستن که دندون تیز کردن.

گنجی بلند شد، لگدی به جسد ازبک زد: "آره، اسی رو می‌دزدیم. هزار کیلو جنس دزدیدن مشکل نیس. کی دست به کار می‌شیم؟" - هفته‌ی دیگه، جمعه شب پخش می‌شه.

تعجبام از این بود که شیخ مد شغل فروشنده‌گی را از گنجی می‌گیرد، اما چرا می‌خواهد باش حرف بزند. در این فاصله اکبری را جمع می‌کنند. به نفع اسی. یک فروشنده‌ی دیگر به خدمت می‌گیرد و نه یک آدم معمولی. یک جاکش را که از فروشنده‌گی چیزی نمی‌داند و بدون شک بی‌عرضه‌تر از گنجی خواهد بود.

شیخ مد به نظرم از آن کره خره‌ای احمق است که نقشه کشیدن‌اش و برنامه‌ریزی تاکتیکی‌ش به درد خودش می‌خورد. این همه، در شهر ما، شهر دیوانه‌ی ما، در زمانه‌ی ما، زمانه‌ی دیوانه‌ی ما اتفاق می‌افتد. فراموش نکن. سازمان‌دهی و ساختار مربوط به گذشته است. اولین نوازنده‌ی ویولن ارکستر اشتباه می‌نوازد و همه را به اشتباه می‌اندازد. نمی‌خواهم این را هی تکرار کنم.

گنجی پس از مدتی خیره ماندن به رو به رو گفت: "سر در نمی‌یارم. یعنی از امشب به بعد دیگه قرارم با شیخ حمد به هم خورده. فکر کنم... گرچه... اون نمی‌تونه بفهمه دست چه کسی تو کار بوده. ده تا جاکش دیگه پیدا می‌شن که بخوان ازبک رو بکشن. چرا باس به من شک کنه؟ به ما؟ به شما؟ سه تا از شما رو نمی‌شناسه. پس واسه چی؟ راستش سر در نمی‌یارم."

- قرارت کی بود؟

- جمعه‌ی هفته‌ی دیگه.

- حتمن یه خبری می‌شه. فکر کنم... گرچه... شایدم حق با تو باشه. می‌دونی؟

- نه.

من هم دیگه نمی‌دانستم. خسته شده بودم. داشتم به باقی‌مانده‌ی ازبک نگاه می‌کردم. به فکرم رسید: این کارها برای چیست؟ علت چیست و معلول کجاست؟ چرا این‌جا نشسته‌ام، رو این صندلی، در این لباس و کنار این آدم‌ها. چه خواهد شد؟ چرا این دختر، مهناز، در لباس خون‌آلود این همه سکسی به

گنجی گفت: "پیش از خواب به چن تا جاکشو می‌کشم."

- به‌تره بری بخوابی.

- باشه، فوری می‌رم خونه. می‌خوای برسونت؟

- نه، پیاده می‌رم.

مهناز پرسید: "می‌شه من بات پیام؟"

- نه.

یک چشم گفت: "می‌تونی با من بیای." هر دو از نظر کم شدند. اگر بچه‌ای از توشان در نیاید، خوب است. گنجی رفت که ماشینی بگذرد. من پیاده رفتم سوی خانه.

۱۳

هر لحظه‌ای که زندگی می‌کنی باید فایده‌ای داشته باشی و از پس این لحظه، لحظه‌ی دیگر. این اساس است. باقی پوچ است. مساله‌ی خودت است که چه‌گونه وقتت را می‌گذرانی. همین است که هست. حالا ساعت‌ها را چه‌گونه پر می‌کنی؛ با عشق، با ادبیات، با مواد مخدر، با فروش مواد، به خودت مربوط است.

این که جان آدم‌ها را می‌گیری یا نه، فرقی نمی‌کند. این فکر که دست به کاری بزنی ارزشی ندارد. یا فکری داری یا نه. همه چیز در سر و مغزت اتفاق می‌افتد. به‌ترین اتفاق‌ها در سر آدم‌های عاقل می‌افتد. واکنش شیمیایی مغز. احق‌ها تنها می‌گذارند چیزی بجوشد و مواد نالازم و حتا اشتباهی را وارد کاسه‌ی سرشان می‌کنند و مولکول‌های بد و ناقص را نمی‌بینند.

من موافق هستی روی زمین نیستم. به نظرم وحشتناک است. شوخی هم نیست. تنها از بعضی حیوانات خوشام می‌آید و یک زن. حیف که قدرت پدیده‌ای طبیعی و مردانه است. مگر به دست مردی چون من بیفتد. من انتخاب شده‌ام تا جنس خودم را از شرم بیشتر نجات دهم. آدمی مثل من، به هیچ

- به شب بعد از قرارم با شیخ مد. یعنی برنامه‌ای تو کار هست؟

- کسی نمی‌دونه. ریسکه. شیخ مد بهت می‌گه که چه فروشنده‌ی بی‌خاصیتی هستی. تو رو با خودش می‌بره محل بارگیری، نشونت می‌ده تا کون‌تو بسوزونه. بعدشم کله‌تو می‌پروونه. این سناریو همین الان به فکرم رسید.

- آره، حق با تونه.

- چن تا فروشنده‌ی اکبری وجود داشتن؟

- نمی‌دونم. هیشکی رو نمی‌شناسم. می‌دونم که من تنها نبودم. این شهر سهم من بود. دیگه چیزی نمی‌دونم. لازم نبود که بدونم. شیخ مد شیخ نیست. سید حسن هم سید نیست. اونا پخش کننده‌ن.

باز فکر کردم: "ما اسی رو فردا شب می‌زدیم. شش نفری. من، تو، مهناز، به چشمی، رضا و یکی دیگه."

- کی؟

- بعدن می‌بینی‌ش. حالا باس فکرامو جمع و جور کنم. شایدم دو نفر دیگه. حالا می‌بینیم چی کار می‌کنم. فردا شب، قرارمون ساعت یک تو مرکز. حالا از این‌جا می‌ریم.

استیشن از در عقب آورده شد تو حیاط. دو تا آشغال‌گوشتی را انداختیم توش. تازه دیدم که گامبو لب شگری بود. تو یکی از انبارهای گنجی جنازه‌ها را آتش زدیم. کمی آن‌سوتر هم ماشین را آتش زدیم. وقتی حسابی سوخت، هلاش دادیم تو خندق. مشکل بود. لاستیک‌هاش سوخته بود و تکان نمی‌خورد.

همه را روانه کردم خانه‌شان. حالا چه‌طوری خودشان را می‌رسانند و حوادث شب را مرور و تجزیه و تحلیل می‌کردند، مشکل خودشان بود. تنها به‌شان گفتم که اگر کسی لب باز کند، خودم او را خواهم کشت. هم او را و هم کسی که باش حرف زده‌اند. گفتم که لباس خون‌شان را بسوزانند، استراحت کنند، آرام و خون‌سرد باشند و فردا سر وقت بیایند مرکز.

کمک خواستن، برای روشن کردن. همه‌ی این پدیده‌ها در جهان کهنه وجود داشتند، اما حالا مثل ماهی‌اند که در خشکی جان می‌دهد. آدم‌های کمی وجود دارند که خواب می‌بینند. زمانی از دیگران می‌پرسیدم چه خوابی دیده‌اند. گاهی جوابی می‌شنیدم، اما قحط و قحط‌تر شد. زمانی رسید که دیگر زحمت به خودشان ندادند تا حافظه را بکاوند و به یاد آرند چه خوابی دیده‌اند. یا به مغز فشار بیاورند تا خوابی و رویایی بسازند. این مرز میان جهان کهنه و نو بود. جهان نویی که پایان جهان است. نابود شدن رویا، خاطره و آفرینش. با کشیده شدن این خط مرزی، هنر هم ناپدید شد.

سه کتابی که نوشتم، می‌توانند در هنر بگنجد، چهارمی نه. برای همین نانوخته خواهد ماند. به کلی بی‌فایده است که بخواهی کار هنری بکنی؛ وقتی هنر وجود ندارد. حتی اگر هم وجود داشته باشد، کسی نیست که آن را به عنوان هنر به جا بیاورد.

با گذشت زمان خشمگین‌تر و بی‌رحم‌تر و سخت‌گیرتر شده‌ام. زمانی با این امید زیستم که حرف‌هایم: "دنیا تخمی شده است"، حرف‌هایی بوده‌اند که در کتاب‌های من نوشته‌ام. این امید هم کفگیرش به ته دیگ خورد، مثل هر آلت‌ناتیو دیگری. دیگر امیدی نیست. زمانی دراز به این امید بودم که اگر هم امیدی نیست، بی‌شک به شکل یا شکل‌های دیگری وجود دارد: عشق، کوشش برای خوب بودن و ماندن و افسوس خوردن بر بدی و زشتی. تا آن زمان که امید بود، می‌توانستی مرا آدم مذهبی بنامی.

با مذهب، آن نیاز قدیمی به هر چیزی که نام‌اش خدا باشد، جز خدای موجود در آزمایش‌گاه. پشت پیشانی خودت، ناپدید شد. تنها هم‌زاد این خدا شاه است و چه کسی می‌تواند شاه باشد جز خودم؟ نه تو، نه

صورتی تولید مثل نخواهد کرد. وابسته‌گی و عشق میان انسان‌ها از یک جنس و خون، که به نظر خیلی‌ها قانون طبیعت است، اشتباه بزرگی است. خون تو تنها در رگ‌های خودت باید جاری باشد و نه در رگ کس دیگر. بچه ساختن تجاوز است. هر زنی، اگر برای خودش ارزش قایل است، باید دست رد به سینه‌ی مردی بزند که بچه می‌خواهد. باید به گونه‌ی ساختاری کمک کند به بشریت: پایان دادن به آن. به دور و برت نگاه کن. ده تا موجود انسانی انتخاب کن و غیرعادی‌هاشان را بشمار. آشغال، امحق، دیوانه و کثافت‌شان را. به نهمی که رسیدی ول کن. دهمی را به حال خود بگذار.

چند وقت است که احاطه شده‌ام با موجودات کثیف و مرده‌ای که می‌توانند حرف بزنند؟ من می‌کشم چون به دنبال خلوص‌ام. می‌خواهم فضایی ایجاد کنم، نه برای خودم، برای ایده‌هام. انکار نمی‌کنم که ایده‌ها به هیچ دردی نمی‌خورند و به جایی هم نخواهند رسید. من بزرگترین ناقد خودم هستم. من حشره‌ای‌ام که هم‌جنس خود را می‌خورد تا از رشد جلوگیری کند.

تنها قتل با ارزش خودکشی است. اما یک مانع هست. نمی‌توانی خودت برای خودکشی هورا بکشی و تحسین کنی. قتل تنها یک وسیله‌ی کوچک است. قربانی همیشه جزیی از خود توست. به این دلیل ساده که مثل تو انسان است، شورجخانه.

پیش‌تر چیزی به نام جامعه وجود داشت. ساختار اجتماعی، فضای کافی برای نفس کشیدن انبوه آدم‌ها. آن زمان گذشته است. چیزی که جای‌اش را گرفته، نامی ندارد. حتی ارزش آن ندارد که واژه‌ی هرچ و مرج در موردش به کار برده شود. هرچ و مرج واژه‌ای است از زبانی کهنه و مرده. بیشتر واژه‌ها چنین‌اند. واژه‌ها برای ارتباط‌اند، برای زیبایی، برای روحیه بخشیدن، برای

می‌خواست فرار کند که جلوش را گرفتیم. با سه انگشت فشرده بر گلوگاه.

- اگه خوب گوش بدی ولت می‌کنم.

سر تکان داد. بوی خوبی نمی‌داد و چهره‌ش از آن چهره‌هایی بود که غیرقابل شناسایی می‌مانند. چشم‌هاش به شیشه‌ی شکسته و دورریخته می‌مانستند. راه نجات نداشت، اما این حرف تازه‌ای نیست. موجودی سراسر ترس بود که در پشت رفتار هیستریک پنهان شده بود. تاس هم بود. پیش‌ترها جرات داشتم که از آدم‌های تاس متنفر باشم. آن نفرت دیگر وجود ندارد. هر نوع نفرتی گم شده است. نفرت هم مفهومی است متعلق به جهان گذشته.

رهاش کردم و پرسیدم چرا زین دوچرخه آتش می‌زند. آتش که نمی‌زند، سعی می‌کند. زیرلبی و پر از ترس گفت: "دل نمی‌خواد آدما راحت بشینن. گاهی هم صندلی و زین موتور آتیش می‌زنم."

خوب، با چنین آدمی چه باید کرد. می‌توانی، مثلن، او را به جهان فریبنده‌ی پوچ‌ات بیاوری. "می‌خوای پول در بیاری؟" نگاه‌اش کردم. با نگاهی که می‌تواند شیشه را تکه تکه کند. نگاهی که می‌تواند ترس را بیشتر یا کم‌تر کند. نگاهی که کیمیاگرانه است. باید چنین نگاهی داشته باشی اگر بخوای رهبر باشی. باید نگاهی داشته باشی که شاخه‌ی خشک از درخت جدا کند و به زیر پات بیندازد. رهبر باید بتواند شاخه‌های خشک مرده را به عصای ناشکستنی تبدیل کند.

گفت: "آره."

- مٹ آدم حرف بزن. از پچ پچ خوشم نمی‌یاد. اگه می‌خوای زیر نظر من پول دربیاوری، باس دستورامو اجرا کنی. می‌تونی یا نه؟ بعدشم دیگه از آتیش زدن زین و صندلی دست برداری. امشب هم باس محوم کنی. می‌تونی یا نه؟

کسی دیگر. حتا شه‌بانویی هم نیست. نرگس زمانی شاه‌زاده خانم بود. می‌دانی که وقتی عاشق باشی چه‌گونه است و دیدگاه درستی از حقیقت نداری.

در تصور من از واقعیت، که بعدها چیزی جز اشتباه نمی‌توانست باشد، نرگس مطلق بود. دختر رویاها بود. به پای‌اش افتاده بودم، مثل جهان. با او مثل انسانی زنده رفتار می‌کردم، تماشا می‌کردم، چون زن، چون کسی که قادر شده بود کس دیگری را به عشق برساند، به خوش‌بختی و لذت. تصور بود این همه. همه‌ی این‌ها خیال باطل بود. آن‌گاه نمی‌دانستم. گرچه باید می‌دانستم.

من مرد بودم و نرگس زن. ما هر دو سرگذشتی داشتیم. من اسمی داشتم، گذشته‌ای، پدر و مادری، حتا باغی که در آن بازی می‌کردم؛ زمانی که خورشید بر گیاه می‌تابید. در فصل‌های زیبا. دیدار بود، عشق بود، در نگاه نخست. نقشه بود برای آینده. و همه چیزی بسیار انسانی بود.

نرگس زن من بود، بانوی من، فرشته‌ی من، موضوع من برای آرزوهای جاودانه که دست یافتنی می‌نمود. بسیار حرف داشتیم با هم. بسیار می‌خندیدیم. خوش بودیم. نابینا بودیم. زمان شکوه دروغین را از یاد برده بودیم و خیره به زندگی و هستی بر زمین، تا زمانی رسید که آدم‌هایی چون ما دیگر جایی بر این خاک نداشتند. نمی‌توانستند جایی بیابند. تنها من زودتر فهمیدم. نرگس، مست زندگی باقی ماند و نخواست از پی من بیاید. نمی‌دانم چرا وقتی چشم باز کردم، دیدم اشتیاق زندگی، آن‌گونه که می‌خواستم وجود ندارد. نرگس نیامد. از من گریخت. مرا دیوی دید و هستی دوزخ را انکار کرد. نمی‌دانست که من کی هستم.

آهان، خودش است. انتخاب‌اش کرده بودم. باید او را در جریان قرار می‌دادم. دوباره داشت زین دوچرخه‌ای را آتش می‌زد.

این زین را چند وقت بود که می‌شناختم؟ ده دقیقه یا بیشتر؟ از دستاش خسته شدم. گفتم که شب بعد، ساعت یک در مرکز حاضر باشد. می‌دانی الاغ چه گفت؟ "با کمال میل." همه چیز گه‌تر از آنی است که فکرش را می‌کردم.

- حالا گورتو گم کن. برو پشت بوته‌ها بخواب که فردا سر حال باشی.

- می‌شه واسه آخرین بار این زینو آتیش بزنی؟

- نه.

با شانه‌ای افتاده از حسرت و اندوه رفت. چند قدم آن‌سوتر برگشت و گفت: "شب بخیر." وقتی گورش گم شد، سعی کردم خودم زین را آتیش بزنی. موفق شدم. خندهم گرفت. یکی پیدا شد و فریاد زد: "پدر سگ، به دوچرخه‌ی من چی کار داری؟ خرابکار."

گفت خرابکار. این را نباید قورت می‌دادم و دم نمی‌زدم. با آرنج‌ام کوبیدم به پهلو چپ، درست زیر قلباش. افتاد رو زمین به جان کندن. زین دوچرخه داشت می‌سوخت هنوز. حدود سی سال داشت. بدلیاس نبود. چنان هوا می‌بلعید که به عمرم ندیده بودم. جور خاصی بود. گوش‌هاش هم می‌جنجید. هر دو به نفس آمد. گوش‌هاش آرام گرفتند. زین دوچرخه‌ش سوخت و خاموش شد.

بالا سرش نشستم با اسکات در دست‌ام و گفتم: "گرچه پیش بینی نشده بود، اما روز گهی داشتم. سیگار می‌کشی؟"

خودم روشن کردم و یکی تعارف کردم. رد کرد. مودبانه. مودبانه؟ تو شلوارش ریده بود. چرا آدم‌ها این‌همه ترسو هستند؟ وقتی بخوای، می‌توانی، ترس را بریزی دور. می‌توانی با خودت بگویی: نمی‌خوام بترسم. این همه قانون طبیعت رو ریختم دور، این یکی هم روش.

واژه‌ی کلیدی، توان. خواستن است. توان. خواستن. آن وقت ترس می‌رود. گورش را گم

- من هموم ندارم. خونه ندارم.
- بخشکی شانس. به آواره‌ی خونه به دوش. همینو کم داشتیم.

فکر کردم. لازم نبود همام بگیرد. بو، اکنون یکی از نیروهای مسلط طبیعت شده است. به‌ش از مرکز گفتم و باند شه‌چهر. گفت که با کمال میل می‌خواهد عضو شود. گفت: "خیلی وقت بود که دل‌م می‌خواست به زندگی عادی برگردم." "مردک بی‌هوده. زندگی عادی. دل‌ام می‌خواست گردن‌اش را می‌شکستم. چه چیزی جلوم را گرفت؛ نمی‌دانم. شاید به این خاطر که در نگاه اول، آدم قوی با ماهیچه‌های پر و پیمان به نظر می‌آمد. خانه به دوشان اغلب چنین‌اند. قوی و سالم. قدرت‌اش را به زمان حمل هزار کیلو اسی نشان خواهد داد. سیگاری تعارف کردم. گفت که سیگار نمی‌کشد. می‌بینی؟ شروع کرد به تعریف قصه‌ای کرد که در گذشته چه‌گونه سیگار می‌کشیده و الکل می‌نوشیده و روزی ...

- از این قصه‌ها خوشم نمی‌یاد. هیچ‌وقت به این قصه‌های احمقانه راجع به گذشته‌ی احمقانه‌تر گوش نمی‌دم. حالا ازم دلخور نشو.
- باشه، مهم نیس.

جای بریدگی بر مچ دستاش دیدم. این هم برام مهم نبود. آن‌چه الان مهم بود، اینم سنوال بود که او را هم مثل مهناز و یک چشم امتحان بکنم یا نه. بگذارم کسی را بکشد یا نه. الان حوصله نداشتم. نیمه شب بود و باید با کارآگاه رسایی حرف می‌زدم. خسته بودم و برام مهم نبود بدانم که زین می‌تواند کسی را بکشد یا نه. فکر کردم بی‌شک می‌تواند. اگر بتوانی زین آتش بزنی، بی‌شک می‌توانی آدم هم بکشی. حالا این که خوب می‌توانی یا نه، مساله‌ی دیگری است. بعضی‌ها می‌توانند خوب شلیک کنند، بعضی نه. بعضی می‌توانند خوب رگ خودشان را بززند، بعضی نه. انواع دارد.

اما خب، پام گرفته و باس پاشم. وگرنه دردت بیشتر می‌شه."

بلند شدم. ایستادم. درس دادن تمام شده بود. گلوله‌ای به مغزش یا نه؟ شاشیده بود تو شلوارش. مثل آن بار یک چشم. وقتی گنجی یک چشم‌اش را کور کرد و آرنج‌اش را شکست. یک گلوله حرام این کنم که تو شلوارش شاشیده؟ نه. اما به این سادگی هم نباید از دستام در می‌رفت. انگشت فرو کردم به یک چشم‌اش و آرنج‌اش را شکستم. "سوار شو برو خونه حالا."

نیم ساعت بعد داخل یک کافه شدم. خلوت بود. همه‌ی کسانی که بودند: معتادان لرزان با آب آویزان از بینی. موسیقی پخش می‌شد. موسیقی کهنه‌ی نوا بچ جعلی که زمانی مهاجرت کرده بودند به لس آنجلس. هنوز هم دست بردار نیستند. قر کمر با ناله از دوری یار و دیار. من خوب نمی‌شناسم. فقط می‌دانم بچه که بودم، می‌خواندند، حالا هم می‌خوانند و موی سرشان از من سپیدتر است. نرگس از یکی‌شان خوش‌اش می‌آمد. از یک ترانه. گاهی تنهایی باش می‌رقصید. بعدها که رفت، تنها یک بار آن ترانه را شنیدم. حتی خواننده‌ش را تو خیابان دیدم و رفتم طرفاش که تشکر کنم به خاطر ترانه‌ی زیبایش. آن روزها از این کارها می‌کردم. اما مادر قحبه آن‌قدر خودخواه بود که کفری شدم و گنجی عصبانی شد و خواست دسته‌ی گیتار را فرو کند به ماتحت‌اش که موفق نشد. به نظرم به اندازه‌ی کافی فشار نداد.

یکی از معتادها آمد طرف من و التماس کرد: "آقا گنجی، یه چن تا اکبری بهم برسون."

- اولندش من گنجی نیستم. دومندش اکبری دیگه وجود نداره. برو هرویین تزریق کن. مٹ بقیه‌ی اون کره خرا. یا یه چیز دیگه مصرف کن. یا متظر اسی بمون.

می‌کند. چرا باید چیزی خواست؟ به دست که می‌آید. بله، زیاد هم به دست می‌آید. چیزهای عوضی. چیزهای درست، مثل از دست دادن ترس. اما به دست نمی‌آید. چون آدم خودش نمی‌خواهد. با خودت فکر می‌کنی: چه کسی نمی‌خواهد ترس را از خود براند؟ همه می‌خواهند ترس را داشته باشند، چون فکر می‌کنند به درد می‌خورد. فکر می‌کنند دشمن یا دیدن ترس، دل‌اش خواهد سوخت. بابا برو گم شو تو هم. هزار بار گفتم که دل‌سوزی وجود ندارد.

ازش پرسیدم: "اسمت چیه؟"

- یوسف.

- چه اسم احمقانه‌ای. خوشم نیومد. می‌دونی احمق یعنی چی؟

نه، نمی‌دانست. گفتم: "احمق‌ها کسانی‌ان که از چنگک قصابی آویزنشون می‌کنن. وقتی که هیچ دلیلی واسه‌ش وجود نداره. پیش‌ترها مغول‌ها این کارو می‌کردن و تیمور لنگ، بعدشم آخوندهای این سنده آباد و صدام حسین و طالبان. پیش‌تر از اونا تو اروپا، آلمان‌ها معروف بودن. بعدترهاش تو امریکای لاتین. البته شاپور شونه سوراخ‌کن هم از افتخارات ماس."

ته سیگار را انداختم و سیگار دیگری روشن کردم. یکبار هوس دادن کرده بودم. "احمق‌ها فکر می‌کنن می‌تونن زندگی کنن، با این فلسفه که هر آن کس که دندان دهد نان دهد. شاید این‌جوری باشه، اما همی‌نا جوری رفتار کردن که دنیای سابق هم از دستشون به تنگ اومد. احمق‌ها نمی‌دونستن که احمقن و چنگ می‌زدن به هر چی دم دستشون می‌اومد. انکار می‌کردن که احمق بوده‌ن و هستن. فکر می‌کردن قدرت مفت به دست می‌یاد. چون خودشون مفت به دست آورده بودن. بعدترش هم مفت از دست دادن. راستش ماهیچه‌ی پام گرفته، وگرنه بیشتر واسه‌ت حرف می‌زدم.

- دندان درد می‌تونه از ناراحتی معده باشه.

- نه، فکر می‌کنم دندونام کرم خورده‌س.

- غذا تو خوب می‌جوی سرکار؟

- همیشه وقت نمی‌کنم. اما فکر کنم معمولی می‌جوم.

- که این طور.

چند تا میمون دیگر از کافه زدند بیرون. فقط چون رسایی آمده بود تو. پلیس همی جذبه و قدرت‌اش را از دست داده، با این حال هستند کره خرهایی که از پلیس می‌ترسند. ما حالا از این نظر در مرحله‌ی گذار هستیم. فکر می‌کنم چند سال دیگر کسی از کافه نرود بیرون، چون مامور پلیس آمده تو. یا نه، فکر کنم چند سال دیگر اصلن پلیس نباشد.

- کار نوشتن چتو پیش می‌ره؟

- ای، بدک نیس.

می‌خواهم هر چه زودتر به او بگویم که ادبیات در من مرده است. این باید راز بماند. بگذار این عوضی فکر کند مشغول نوشتن رمان تازه‌ام هستم. بگذار فکر کنند من ساعت‌ها می‌نشینم به عرق ریختن تا کلمه‌ی مناسب را در جای مناسب بگذارم. عرق نریخته‌ام هیچ‌گاه، حتا زمانی که باور داشتم به ادبیات زنده. نه، من می‌نویسم. می‌گذارم کیمیای مغز کارش را بکند. البته که به شکل و استیل توجه داشتم. اما این حرف‌ها زده شده است. باقی را می‌گذارم به عهده‌ی مغز. کفرم درمی‌آمد اگر می‌شنیدم که نویسنده‌ای می‌گفت سخت مشغول کار است. نوشتن کار نیست. جا به جا کردن یک تن مواد مخدر و بردن به جای امن کار است.

یک ازبک را شکنجه کردن و کشتن کار است. بله، حتا نیمه شب با یک موجود توخالی و درب و داغان نشستن و نوشیدن، برای کشیدن‌اش به کار، کار است.

- اسم کتابتو انتخاب کردی؟

- چند هفته‌س که اسمشو می‌شنفم، اما کی پس می‌رسه.

- به زودی. حالا راحتم بذار.

رفت. ودکا سفارش دادم به موجود دوجنسی که پشت بار بود و منتظر ماندم. یک ربع بعد صدای موتور ژاپنی شنیدم و یک دقیقه بعد کارآگاه رسایی را به لیوانی ودکا مهمان کردم.

- دندونم درد می‌کنه.

عجب که چیزی مثل دندان درد هنوز وجود دارد. قول داده بودند که از اوایل قرن بیستم از بین‌اش بزنند. بعضی آدم‌ها دلیل دیگری می‌آورند: آدم به کره‌ی ماه می‌فرستند اما نمی‌توانند چیزی بسازند که دیگر درد دندان نگیری. دلام می‌خواهد به‌شان بگویم اگر همه‌ی دندان‌هاتان را از تو دهان‌تان بریزند بیرون، کمک نخواهد کرد؟ بعد دیگر دلام نخواست، انجام‌اش دادم. نه این که افتخار کنم. خوب که فکر می‌کنم، هیچ چیزی وجود ندارد که به آن افتخار کنم. با گذشت زمان و تاریخ دیدم بد نیست به عنوان دستیار گنجی دندان بعضی‌ها را بریزم بیرون. آن‌قدر می‌کوبیدم که دیگر دندان سالمی نمی‌ماند. گنجی از این کار خوش‌اش می‌آمد. به خصوص اگر کسی را انتخاب می‌کردیم که دندان‌های سالمی داشت. بعضی‌ها دندان‌هایی دارند که بیست هزار ریال می‌ارزد. خوب، آدم تعجب می‌کند. دندان‌هایی که سه هفته‌ی تمام می‌تواند بجود و یک روستای پرجمعیت افریقا را آسپاب کند. تازه، دندان‌هایی به قیمت یک ماشین شیراز از مدل همین امسال. اگر بخواهی دندان چنین آدمی را بشکنی و بریزی از دهان‌اش بیرون، باید دستکش خوبی داشته باشی، وگرنه استخوان‌های دست خورد خواهد شد. می‌توانی ارزان بخری. از فروشگاه لوازم ساختمانی.

- اون تو کار اکبری بود.
- آره می‌دونم، رییس بود.
- بازار اکبری رو ورچیده.
- آره؟ از کی؟

- یکی دو روزه. شیخ حمد می‌خواد اسی رو جانشین اکبری کنه. اسی تنقلات جدیده. یه گهی مٹ همون قبلی، اما گرون‌تر. شکلش هم بد نیس. شنیده‌م که مزه‌ش هم خوبه. می‌دونی که چی می‌گم. به سلامتی.

نوشیدم و سیگاری روشن کردم. دیگه چه باید می‌گفتم؟ آنقدر خسته بودم که حال حرف زدن درباره‌ی آشغال بودن اکبری و اسی و شیخ حمد و بازار و غیره را نداشتم. و این که برویم بدزدیم، پول دربیاوریم، باند، مرکز و همه‌ی هماقت‌های دیگه. اما مشکل بود به رسایی بگویم به امید دیدار و خداحافظ.

دیگه این‌که تا چه اندازه می‌توانستم قضیه را به رسایی لو بدهم؟ باشد، او انتخاب شده بود، اما می‌توانستم به‌ش اعتماد کنم؟ اگر این‌ها را به حساب اعتراف می‌گذاشت و دستگیرم می‌کرد چی؟ یعنی که گه بزنند به این شانس. تازه به او گفته بودم، یعنی پیش‌نهاد کرده بودم که با مواد مخدر پول دربیاورد. و این کار قانونی نیست که به مامور پلیس پیش‌نهاد هم‌دستی در کار قاچاق بدهی. مرتیکه‌ی گه، خوب دستگیرم کن. وقت دستگیری می‌توانستم کله‌ش را بپرانم.

- ادامه بده.

به نظر خوش‌اش نیامده بود. بی‌توجه بود. با گوش باز به حرف‌هام گوش نمی‌داد. اما فکر کنم بدش هم نیامده بود. فقط نمی‌خواست واغود کند. به بی‌تفاوتی تظاهر می‌کرد. شرط می‌بندم این‌جور آدم‌ها سرد نشان می‌دهند، اما درون‌شان می‌جوشد و در حال انفجار است. آدم شناسی را به من یاد نده.

باها اسم کتاب را بردار و فرو کن به ماتحتات.

- نه، به فکرشم. تو حالت چتوره سرکار؟ می‌بینم که باز کار نداری.

- چتو مگه؟

- آخه وقتی کار نداری با موتور می‌یای.

- قبلنا آره. حالا وقت کارم با موتور می‌یام. می‌شه زودتر در رفت.

- پلیس هنوزم کارش خیلی مشکله. اشتباه می‌کنم؟

- پلیس سرش به جمع کردن آشغال مشغوله. زمین پاک می‌کنه. نتیجه چیه؟ حتا جمع کردنش هم به درد نمی‌خوره. واسه همینه که موندم. چند وقت پیش می‌خواستم استعفا بدم، چون فکر می‌کردم کارم بی‌فایده‌س. هر روز بی‌فایده‌تر می‌شه و همین دلیل موندنمه. هیشکی دیگه ایراد نمی‌گیره. نه رییس، نه شهردار و نه وزیر و نه همکارات. مردم هم که ولش. دیگه کسی نیس که بازخواست کنه. نازه، یه امتیازهایی هم داری. هنوز بعضی احترام‌تو دارن. اونام دارن کمتر می‌شن. می‌تونن رشوه بگیرن، بکشی، بزنی، بگیرن، قانون رو زیر پا بذاری، مواد بدزدی، زنا رو بکنی، یا هر کار دیگه‌یی که دلت خواست. کارایی که آدمای معمولی به سادگی نمی‌تونن. البته اون کره خرا هم دارن زیاد می‌شن. این جوریه شه‌چهر. پلیس می‌موتم و هرکاری دلم خواست می‌کنم. تکامل دموکراسی نتیجه‌ش شده این و من کی‌ام که گله بکنم؟

- حرف منطقی می‌زنی سرکار. خوش‌حالم که روراس حرفاتو می‌زنی. واسه همین می‌تونم بات روراس باشم. دلت می‌خواد با معامله‌ی اسی پول درس حسابی دربیاری؟

بهت زده نگاه‌ام کرد. جرعه‌ای ودکا نوشید و باز بهت زده نگاه کرد. دو ودکای دیگه سفارش داد: "خب، بگو بینم."

- شیخ مدو که می‌شناسی.

- آره.

- مدرک داری؟

- نه.

نیش باز کرد. گفتم: "سرکار، گنجی بی خودی رفیق من نیس. من نمی‌خوام با یه آدمکش و دزد رفیق باشم. تجاوز حالا به کنار." رسایی به صد دلیل می‌توانست ثابت کند گنجی هم آدمکش است هم دزد هم تجاوزگر. منی بر پستان آن زن روستایی ریخته بود. می‌شد آزمایش کرد. اگر به او مشکوک بودند، کمی از خوناش یا عرق تن‌اش را می‌دادند آزمایش و روشن می‌شد. یا رسایی داشت دروغ می‌گفت و بازی می‌داد یا که پلیس جز شک به فروش مواد مخدر، حدس دیگری درباره‌ی گنجی نمی‌زد. یا رسایی آنقدر به کارهام علاقه داشت که نمی‌خواست کاری به کار رفیق آدمکش دزد تجاوزگر داشته باشد. یعنی رسایی این‌همه قدرت دارد؟ چه می‌دانم. مهم است؟

- خب فرض کنیم که رفیقت نه آدم‌کشه، نه دزد و نه تجاوزگر. فروشنده‌ی مواد که هست. تو این یه مورد با هم موافقیم. و خودتم هستی.

- نه، دروغه. اما می‌خوام بشم.

- واسه چی می‌خوای قاچاق فروش بشی؟

- همین‌جوری. اگه همه هستن، حتی بهترین رفیقم، چرا من نباشم؟

- دلیل قانع کننده ای نیس، شه‌چهر. خودتم اینو می‌دونی.

- آره می‌دوتم.

- دلیل انسانی که تو کتابات رد می‌کردی.

- یه چیزی تو همین مایه‌ها.

- تو مشغول نوشتن کتاب چهارم نیستی، درسته؟ کتاب چهارمی وجود نداره.

- چرا. فقط با اونای دیگه فرق داره. بعد از بریدن از گذشته‌ی ادبی نوشته می‌شه.

روشن بود که به تردید افتاده است. می‌توانستم ببینم، بی‌آنکه اشتباه کنم. نمی‌دانست حرفام را باور کند یا نه. باید

- کوتاه می‌گم. راستش می‌دونی که من آدمی هستم با کلمات کم. از توضیح و شرح و مثنوی خوشم نمی‌یاد. شیخ محمد نقشه داره که رفیق منو بکشه. گنجی رو می‌گم.

- فروشنده‌ی اکبری؟

هنوز دهان‌ام را باز نکرده بودم. باز در مورد رسایی اشتباه کرده بودم. اشتباه. از اشتباه کردن زیاد خوشام نمی‌آید. و این دومین اشتباهم در مورد او بود. گرچه اشتباه دوم، اولی را می‌پوشاند. از دست خودم کفری شدم که آدم‌ها را آن‌جور که خودم فکر می‌کنم، نمی‌شناسم. از طرف دیگر، هر کسی یکی دو اشتباه می‌کند. حتا شاه در حال جلوس بر تخت. با این حال فحش دادم به شاهی که در حال جلوس بر تخت سکندری بخورد.

- چتو، فروشنده‌ی اکبری؟

زدم به کوچی علی‌چپ. "فروشنده‌ی اکبری سرکار؟ دفعه‌ی پیش گفتم که گنجی یه آدم عوشیه. نتونستم دربیارم که می‌دونی اکبری می‌فروشه."

- خیلی وقته که می‌دوتم.

- چرا از من پنهون کردی؟

مواظب باشم که جلوی این پفیوز زیادی لو ندهم. برای پیش‌گیری از سکندری خوردن، سکندری نخورم.

- نمی‌خوامم حالتو بگیرم. اگه بهت می‌گفتم که گنجی یه فروشنده‌س، یعنی که دنبال خودت هم هستم. می‌تونس رو کار نوشتات تاثیر بذاره. می‌دونی که من کاراتو دوس دارم. واسه همین به گنجی و در نتیجه به خودت کار نداشتم.

حدس گنجی درست بود که رفاقتاش با من و رفاقت من با رسایی به نفع‌اش بوده است. که این طور. این همه پیش‌رفت در امور. بازی حقیقت و دروغ، حدس و واقعیت، سنجیدن و انکار یا تایید.

- گنجی یه آدمکش هم هست. یه دزد و تجاوزگر.

انگشت‌اش را. با رسایی دست دادم. احمقانه بود اگر نمی‌کردم. این الاغ عضو باند شه‌چهر شده بود.

- به کلوپ مین خوش اومدی سرکار.

دست‌اش را رها کردم و جرعه‌ای ودکا نوشیدم.

- برنامه چیه؟

- فردا شب، اولین بار اسی رو می‌دزدیم.

- باشه.

- قرار تو مرکز.

براش گفتم که مرکز کجاست. حمید و رباب را نمی‌شناخت. یک چشم را هم. شاید مهناز را می‌شناخت، اگر تو رستوران افغانی غذا خورده بود. گرچه توجه‌اش را زیاد جلب نکرده بود. این مادر قحبه به زن‌های عوضی نگاه می‌کرد. به او گفتم که دو عضو دیگر هم هستند. رضا و زین. آن‌ها را هم نمی‌شناخت.

- واسه چی عضو شون کردی؟

- انتخاب شده‌ن.

- آهان. من هم انتخاب شده‌م؟

این را مهناز هم پرسیده بود. آدم‌ها می‌خواهند بدانند گزیده شده‌اند یا نه. لازم نیست حتمن از طرف من. بیشتر از سوی سرنوشت، که وسیله است.

- آره.

نگاهی کردم به‌ش که می‌توانست سرش را سوراخ کند. دومین بار بود که چنین نگاهی به او انداختم. نگاهی که رشته‌ی ارتباطات را به هم می‌ریزد. نگاهی که بر ترس می‌افزاید. این نگاه را دارم. مادرزادی است. موروثی است. مادر هم این نگاه را داشت. بخشیدش به من. چشم‌هاش را به زمین دوخت: "پس این طوریه دیگه. با بعضی پدیده‌ها نمی‌شه جنگید."

- درسته. پدیده‌ها به همین درد می‌خورن.

جرعه‌ای نوشیدم. به رو به رو خیره شد و گفت: "شیخ مد رو نباس دستکم گرفت."

به همین شکل می‌ماند. شاید او را دستکم گرفته بودم، اما دلیلی هم نداشت که دست بالاش بگیرم. کره خر احمق بود و الاغ باقی می‌ماند.

- سرکار، بذار روراس باشیم. تو خواننده‌ی کتابامی، قدر تو می‌دوم. خواننده‌های دیگه هم دارم، اما زیاد نیستن. خلاصه، وضع مالی‌م خوب نیس. می‌خوام تو یه وقت کوتاه پول حسابی به جیب بزنم که بتونم ادامه بدم.

- و فکر می‌کنی که من هم اینو می‌خوام. واسه همین می‌خوای بات هم‌دستی کنم.

- چرا بزنم به کوچه‌علی‌چپ. آره، همینه.

- پلیس و نویسنده به دنبال افق‌های جدید. بدون این‌که به کارشون پشت کنن.

- دقیقن.

جرعه‌ای نوشیدم. من هم. دو ودکای دیگر سفارش دادم، به آن دوجنسی وحشتناک. شانس آورده بود که خسته بودم و حالا هم مشغول صحبت مهم درباره‌ی کار و بار. وگرنه روز آخر یا شب آخر کارش بود. مرتیکه‌ی گه.

- هیچ‌وقت فکر نکرده بودم که اهل قمار باشی شه‌چهر. حالا داری قمار می‌کنی. شانس آوردی که همین حالا و همین این‌جا به حسابت نمی‌رسم. فوری نمی‌کشمت پشت یه بوته با یه گلولة تو مغزت. کاری که با خیلی از فروشنده‌ها کرده‌م. به خصوص هرورین‌فروشا. عجب گهیه این هرورین. چی داشتیم می‌گفتم؟ داری قمار می‌کنی شه‌چهر. که همین امشب پشت یه بوته نمی‌کشمت.

- آره. یه قمار.

- قمار خوبییه. تخم داری. همیشه داشتی. فقط تو ادبیات نبود. بیرون‌شم تخم داری. بیرون، جایی که زندگی واقعی وجود داره. به کلوپ مین خوش اومدی شه‌چهر.

دست‌اش را دراز کرد. از دست دادن خوشام نمی‌آید. اگر کسی دست به سوی‌ام دراز کند، هوس می‌کنم مچ‌اش را بشکنم، یا چند

چرا حالا بگویم که هست؟ گنجی آدمکش نیست. من هم نیستم. همین کافی است. کنجکاوم ببینم گنجی و رسایی با هم چه‌گونه تا می‌کنند. امیدوارم گنجی شروع نکند به خالی بستن دربارهی کشتن‌ها و تجاوزه‌اش. از این خریته‌ها دارد. دارم می‌بینم که واکنش نشان می‌دهد: چی؟ رسایی عضو باند؟ مگر این‌که از رو جنازه‌م رد شه! و بعد رسایی که به دهان گنجی شلیک می‌کند.

- دندون دردم خوب شد.

- این‌جوری خوبه. دندون درد بی دندون درد.

کنجکاوم بدانم واکنش همید و رباب چه خواهد بود که خانه‌شان تبدیل شده است به مدرسه‌ی دزدان. جعبه‌ای پر از حیوان، غیر انسان. من، انسان‌تر از همیشه، سعی خواهم کرد تا همه چیز به خوبی و خوشی بگذرد.

کنجکاوم بدانم شیخ ممد چه واکنشی خواهد داشت اگر بفهمد شمشیر داموکلس همان ادبیات است. نویسنده و رمانی عالی‌اش نجات، شورجخانه نزدیک است.

۱۴

به چه امید بسته‌اید؟ این را می‌پرسم چون می‌بینم که دیگران، دوست و دشمن، امیدوارند من به نابودی مواد مخدر برخیزم، به جای فروش آن. که از من انتظار می‌رود کار درستی بکنم. این اتفاق خواهد افتاد. می‌خواهم بروم مواد مخدر بدمدم و بعد هم پخش کنم. این که با پخش مواد مخدر کمک می‌کنی به نابودی انسان‌ها و به خصوص نسل جوان، مشکل من نیست. نسل جوان خودش باید بداند که چه‌گونه خودش را نابود می‌کند. تنها یک مورد می‌تواند جلوی مرا در پخش مواد بگیرد و آن قانونی کردن

- به شیخه دیگه. شیخ بازی دیگه مرده. می‌دونی...
- دوباره نگاه‌ام کرد: "می‌دونی که شیخ ممد هم مٹ من کتابتو دوس داره."

عجب حکایتی است این. پوچی هم نقش دارد، یا که نه. خواهیم دید. که این طور.

- نجات، شورجخانه نزدیک است کتاب مورد علاقه‌شه. خودشو به بار دیدم. از این در و اون در حرف زدیم تا رسیدیم به کتاب تو. گفت عاشق این کتابته.

- صبر کن تابعی شو بخونه.

رسایی قهقهه خندید. ساکت شد. با خودم فکر کردم بشکنم‌ش. با کارکناتم چه باید می‌کردم؟ روزی، زمانی، روزگاری. همه‌شان را با گلوله‌ای در گلویشان پیدا می‌کردند؟ کسی از این‌ها ارزش جان به دربردن داشت؟ شاید گنجی، شاید هم مهناز. یک چشم، رضا، زین، کدام‌شان بیش از نیم ثانیه ارزش زیستن داشتند؟ من نه، رفیق. و رسایی؟ هنوز نمی‌دانستم. به تردید افتاده بودم که شاید بهتر باشد همین حالا، امشب، جایی در کنار درختی یا بوته‌ای به حساب‌اش برسم. صد در صد به او اطمینان نداشتم. گرچه باید اطمینان می‌کردم. انتخاب شده بود آخر. اما خوب، انتخاب کردن و انتخاب شدن، وسیله‌ای بود در دستان من. این واقعیت است. همه چیز به خوبی و با برنامه و نقشه، و یک تپه‌گه.

- یک تن اسی. می‌تونی پیداش کنی؟

- من خیرکش‌های خودمو دارم.

- مثلن؟

- سایه‌های تو خیابون سرکار. تو که باس بشناسی‌شون.

دیگر قضیه‌ی آن سایه‌ای که ازبک بود و گنجی چند ساعت پیش شکنجه‌اش کرده بود، نگفتم. گفته بودم که گنجی آدمکش نیست.

نیندازند. در مورد همه‌ی آنانی می‌گویم که در صحراها زندگی می‌کنند. خوش‌بختانه هرگز نبوده‌ام آن‌جا و خوش‌بختانه هیچ‌گاه نخواهم بود. هیچ‌گاه به قاره‌های دیگر علاقه‌ای نداشته‌ام یا فرهنگ‌های دیگر یا شرایط زندگی دیگر، جز مال خودم. توجه کن: با هیچ نژاد و رنگ و ملتی دشمنی ندارم. آن‌ها مال سیاره‌ی دیگری‌اند. نباید از من بترسند. سیاه یا زرد یا چرک عربی که پا جلوی پام نگیرد و به من احترام بگذارد، نباید از من بترسد. اگر پا از گلیم‌اش بیرون بگذارد، فرقی نمی‌کند که چینی باشد یا عرب یا افریقایی یا اروپایی یا هر گورستان دیگری؛ دچار مشکل خواهد شد. مثلن یک هم‌جنس‌گرای عرب که بخواهد زن‌های ما را بلند کند، باید مواظب خودش باشد. دارم می‌گویم. اگر من هم عرب بودم و یکی از گورستان دیگری می‌آمد و دختری از ما می‌برد پشت چادر خودمان، آن‌وقت ترتیب‌اش را می‌دادم.

مساله این است: عرب نیستم، هم‌جنس‌گرا هم نیستم؛ یا آدم خوب، یا احمق، یا متجاوز، یا هرچه که فکر کنی. هیچ‌کدام‌شان نیستم و ادشان را هم در نمی‌آورم. همین هستم که هستم. به اندازه‌ی کافی رو خودم مطالعه کرده‌ام تا تصمیم بگیرم که خودم را به خاطر هیچ چیز و کسی لازم نیست عوض کنم. پیش‌تر خودم را با چیزی یا کسی تطبیق می‌دادم. دیگر نه. فایده‌ای ندارد. آدمی مثل من وجود دارد. چه کسی قادر است عوض‌اش کند؟ آدمی مثل من واقعن فاجعه نیست. آدم‌هایی که به تمامی نمی‌پذیرند من یا کسی مثل من وجود داشته باشد، فاجعه‌اند.

اگر عرب بودم، از یهودی‌های متنفر می‌بودم؟ نه. اما اگر یهودی بودم، بی‌شک از عرب‌ها نفرت داشتم. عرب‌ها موجودات به غایت بی‌هوده‌ای‌اند که یک آدم، یک موجود

و آزاد کردن خرید و فروش مواد مخدر است. چیزی که من در کتاب اول آن را خواسته بودم و از آن دفاع کرده بودم. فرمان‌های نویسنده شنیده نمی‌شود.

کار درست؟ چرا فکر می‌کنم که هنوز از من این انتظار می‌رود؟ دلیل می‌آورند: در هر کسی خوبی نهفته است، بی‌شک در شه‌چهر هم که هنوز بدترین نیست. شه‌چهر به دست زمانه‌ای که در آن زندگی می‌کند تکه پاره شده است، اما در اعماق‌اش آدم خوبی است. شرط می‌بندم که خیلی‌ها درباره‌ام این فکر را می‌کنند. فکرشان می‌تواند غلط باشد. البته که من به دست زمانه‌ای که در آن می‌زیم تکه پاره شده‌ام، اما دلیل نمی‌شود که در زمانه‌ی دیگر آدم آشغال و عوضی نبوده باشم. نه که حالا ادعا کنم آشغال و عوضی‌ام. اتفاق می‌افتد دیگر. که کسی عوضی باشد. همه‌مان نیستیم؟ من فکر می‌کنم چرا. تعریف من از بشریت همیشه همین بوده است: بشریت یعنی گروه آدم‌های آشغال و عوضی. نقطه. به همه توصیه می‌کنم: هیچ‌گاه به کس دیگر اعتماد نکن. هیچ‌گاه کسی را دوست نداشته باش، پیش از آن‌که بر عشق تسلط مطلق پیدا کنی. هیچ‌گاه با کسی متحد نشو، مگر آن‌که اسلحه در جیب‌ات داشته باشی.

به همه چیز فکر کردم و به خیلی چیزهای دیگر. در حال پاک کردن، روغن‌مالی و پرکردن اسکات. در خانه نشسته بودم، بعد از ظهر بود. گرسنه‌ام بود اما نخواسته بودم چیزی بخورم. گرسنه‌گی احساس فیزیکی خوبی است. تا زمانی که زنده باشی و تن از گرسنه‌گی ضعیف نشود، نباید چیزی بخوری. این که جهان به دوزخ تبدیل شده است، چند دلیل دارد. یک دلیل این‌که انسان‌های زیادی بیش از حد و اندازه می‌خورند. دیگران خیلی کم می‌خورند، که مشکل خودشان است. باید مواظب باشند که محصول‌شان صدمه نبینند و همه‌ی گناه را به گردن آب و هوا

پخش و پلا بود. تکه‌هاش قاطی تکه‌های گنجه‌ی زیرش و دیوار خراب شده. روی میز کوچک هنوز ماشین تایپی بود که سه رمان را با آن تایپ کرده بودم. زمانی، دوره‌ی آموزش کمپیوتر گذرانده بودم و روزی که دوره تمام شد، تصمیم گرفتم هرگز با کمپیوتر کار نکنم. کار با کمپیوتر را کنار گذاشتم چون احمقانه بود و بزرگترین احمقان جهان از کمپیوتر استفاده می‌کنند. هیچ‌گاه تلفن همراه هم نخواستم. چیزی برای گفتن به کسی از طریق تلفن ندارم. در این زمانه‌ی مدرن خرید و فروش مواد مخدر، تلفن همراه، گوری است که برای خودن می‌کنی. تلفن که هیچ، مدرن‌ترین ابزار ارتباطی هم. به صدای بلند می‌شود گفت: نه. می‌خواهم یک تن مواد مخدر از کسی بخرم، بدون کمپیوتر، تلفن همراه یا هر وسیله‌ی دیگری. بهترین کار با دست انجام می‌گیرد هنوز. بهترین ارتباط زمانی است که در حال حرف زدن با طرف مقابل بتوانی ببوییش. ارزش دست و بینی را خیلی دستکم گرفته‌اند.

چون تشنه بودم رفتم به آشپزخانه تا آب بنوشم. می‌توانی با گرسنه‌گی سر کنی، با تشنه‌گی نه. این هم قانون طبیعت است. در آب چیزی هست که به آن نیاز داری. آب تنها ماده‌ی با ارزش است. از آب و دکا درمی‌آید. لیوانی آب نوشیدم و رفتم و دوباره نشستم. سیگاری کشیدم. وقتی تمام شد، از پنجره بیرون را نگاه کردم.

جسدی دیدم افتاده در خیابان و دمی بعد دو نفر با یک شورت قدیمی آمدند و جسد را برداشتند. جسد زنی بود که در صندوق عقب انداختند و رفتند. معنی‌ش این بود که اگر جثه‌ی جسدی را برداری و ببری و همه متوجه شوند، از شورت قدیمی استفاده کن. انگار هیچ شاهدی نخواهد بود که بگوید: من دیدم چه کسی جسد را برد. دو مرد با یک شورت قدیمی. نه‌خیر، چنین شهادت‌هایی

با جنبه‌ی خوب یا پذیرفتنی توشان نیست. مثل چشم‌بادامی‌ها و چرک پوستان. یهودی‌ها خوب‌اند، خوبی‌هایی دارند، گرچه از من انتظار نمی‌رود این را بگویم. و سیاه‌ها و بعضی پوست‌بادامی‌ها. سگ از همه‌ی حیوانات بهتر است. مار نه. مار خون سرد دارد و به این خاطر تا زمانی که هستند باید این را به‌شان گفت. عرب‌ها هم خون سرد دارند. بیشتر اسپانیایی‌ها هم. خودت می‌دانی چرا. با آن چشم‌های موشی و آن ردای قرمز که ورزهای بی‌گناه را شکنجه می‌کنند. یوگسلاوها، یوگسلاوهای سابق و ازبک‌های سابق هم موجودات خطرناکی‌اند.

نرگس نیمه عرب است. نیمه‌ی دیگر آذری. زبان مادری‌ش فارسی. مادرش را دیده‌ام. نیمه‌ارمنی اهل ایروان. یک بار و سه ربع. در تمام مدتی که بودم، نمی‌توانست جلوی دهانش را بگیرد و از جد پدری‌ش نگوید که ترک‌ها زنده زنده سوزانده بودندش. بی‌خود نبود که از هرچه عثمان نفرت داشتم. عثمان مغول، ازبک، ترک یا عرب. خوب، آدم زیاد کشته بودند. آدم‌های زیادی کشته شده بودند، به دست ترک‌ها. یکی‌ش هم جد نرگس. نرگس نام خانواده‌گی مادرش را داشت. نه، مخالفتی نیست. تازه، نام خانواده‌گی یهودی از عربی بهتر است. این نظر من است.

گنجی باید در آشویتس شکنجه‌گر خوبی می‌بود. یا در قسطنطنیه. در اوین سابق که بود. آن‌جا که حالا شده بود باغ آلبالو. فکرش را که می‌کنم، می‌بینم من هم می‌توانستم یهودی باشم در آشویتس. برده‌ای در استانبول یا گروگانی در اوین. زیر دست گنجی. یک یهودی، برده یا گروگان که اگر زنده بماند، از همه‌ی جهان انتقام خواهد گرفت. یهودی، برده، زندانی کثیف و آشغال وجود دارد.

پس از آماده کردن اسکات کمی به رو به رو خیره ماندم. خورده ریزه‌های تلفن هنوز

باز از پنجره بیرون را نگاه کردم. زیر درخت‌های آن‌سوی خیابان ماشین بنزی پارک شده بود که پیش‌تر دیده بودم و به خیال‌ام رسیده بود نرگس در آن نشسته است. حالا دیدم دو مرد در آن نشسته‌اند. نمی‌توانستم چهره‌شان را خوب ببینم. روشن بود که مرا زیر نظر داشتند. مگر آن که در همسایه‌گی کس دیگری بود که زیر نظر گرفته شده بود، به جای من. آن‌قدرها هم خودبین نیستم که فکر کنم تنها من‌ام که به کار برنامه‌ریزی برای دزدی مواد مخدر مشغول است. اما، اگر حقیقت داشت که نرگس بار پیش در آن بنز نشسته بود، پس باید اتفاقی افتاده باشد که حالا آن‌سوی خیابان پارک کرده‌اند یا دو مرد نشسته در آن که نه مرا، بلکه کس دیگری را زیر نظر داشتند. اتفاق و تصادف وجود ندارد. نمی‌تواند.

از این دو مرد نشسته در مرسدس بنز به چه نتیجه‌ای باید می‌رسیدم؟ فعلن هیچ، البته. مرا زیر نظر داشتند. به گونه‌ی ناشیانه و گوسپندوار. می‌توانستند تا حالا به خانه‌ام هجوم آورده باشند تا مرا بکشند. فرض کردم که این دو مرد از آدم‌های شیخ‌مد باشند. او می‌داند که از من چه انتظاری باید داشته باشد. مرا زیر نظر دارد. فعلن کاری نمی‌کند، چون خواننده‌ی کتاب‌هام است. عجب فکرهای احمقانه‌ای. شاید هم اصلن نه. همان لحظه ماشین روشن شد و راه افتاد. می‌توانستند دو پلیس مخفی باشند. با من چه کار داشتند؟ به من شک برده بودند؟ یا به سفارش رسایی آمده بودند تا هوای مرا داشته باشند؟ پس چرا رفتند؟ چه قدر چیز باید بداتم. معلوم است.

راست‌اش به این چیزها زیاد محل نمی‌گذارم. فرض بر این می‌گذارم که آدم خوبی‌ام، کسی نباید از من بترسد و این که آسیب ناپذیرم. اگر چنین نباشد که می‌میرم. امروز نه؛ فردا. اگر صادق باشم، می‌پذیرم

دیگر وجود ندارد. این مال دوران فسیل بود و موضوع برای فیلم‌ها.

فسیل‌ترین قرن، قرن بیستم است. هیچ از آن باقی نمانده است. گرچه هنوز شورت می‌بینی. همیشه وقتی به قرن بیستم فکر می‌کنم، خنده می‌گیرم. همه‌ی پوچی‌های آن قرن. انسان‌های خودخواه. در این قرن وضع فرق می‌کند. پیش‌تر چیزی به نام شهرت وجود داشت. حالا دیگر نیست. هیچ‌کس شهرت ندارد. انسان‌های معروف جذابتی برای این قوم آشغال ندارند. هورا بکشیم برای قوم آشغال.

پس از اولین کتاب‌ام شهرت پیدا کردم. وحشت داشتم از آن. خوش‌بختانه به سایه افتاد و گم شد. همیشه خواننده‌گانی هستند که مرا می‌شناسند یا به جا می‌آورند. مهناز، رسایی و این آخری که شنیدم: شیخ‌مد. در مورد این‌ها، از این که مرا می‌شناسند، زیاد ناراحت نیستم. در زمینه‌ی کتاب و نوشتن، مزاحمتی برایم ندارند. یک بار، یک آدم الاغی که مرا می‌شناخت، تقاضای امضا کرد. گنجی، با همه‌ی افتخار و احساس و غرور که نویسنده، دوست‌اش است، مشت محکمی به کله‌ش کوبید. البته وقتی من ازش خواستم به جای من امضا بدهد. از امضایم‌کن‌ها متنفرم. از ناقدانی که درباره‌ی کتاب‌هام بد می‌نویسند نفرت دارم. خوب، از قصاب‌ها هم بدم می‌آید، چون بو می‌دهند و حیوان می‌کشند.

این امکان وجود دارد که همه‌ی ماجرای دزدی اسی و رقابت با شیخ‌مد شکست بخورد. این امکان هست که باند شه‌چهر قتل عام شود. در آن صورت می‌توان از شکست حرف زد. فراموش نکن که اعضای باند شه‌چهر انتخاب شده‌اند. احمق‌های معمولی نیستند. احمق‌های معمولی انتخاب شده‌اند. این فرق می‌کند. به نظر من. من هم تردیدهای خودم را دارم.

بند لباس. به کار خانه زیاد نمی‌رسم. کار من نیست. کار زن‌هاست. موهام کوتاه است و هیچ نشانه‌ای هم وجود ندارد که تاس شوم. یک بار در سه یا چهار روز ریشام را می‌تراشم. روی پوست تن‌ام چند لکه‌ی جای سوخته‌گی دیده می‌شود که به خاطر اتفاق مهمی نبوده است.

سه جوجه‌ی رو دیوار نگاه‌ام کردند و یکی‌شان چیزی گفت که نشنیدم اما آن دو دیگر خندیدند. از خودم می‌پرسم کجای این خنده‌دار است که یکی بی هیچ دلیل و بهانه‌ای به یکی دیگر متلک بگوید و تو بخندی. محل سه جوجه نگذاشتم، اما چهره‌شان را به خاطر سپردم. نه تنها چهره‌شان را. آن جور که رو دیوار نشسته بودند، صداشان و خندیدن‌شان را.

به مردی که از پشت سر من می‌آمد هم چیزی گفتند. یکی‌شان سنگی پرت که به شانه‌ی مرد خورد. مرد پا به فرار گذاشت. به کوچه‌ای رفت که همه می‌دانستند خیلی خطرناک است. کمی آن‌سوتر زنی حدودن چهل‌ساله آمد نزدیک من و سراغ گنجی را گرفت.

- چی می‌خوای ازش؟
- اکیری. خیلی لازم دارم.
- حالا چرا اکیری؟ مواد دیگه هم هست.
- فقط اکیری اون چیزی رو به من می‌ده که لازم دارم.
- مثلن چی؟
- بی تفاوتی.

به زن نگاه کردم. موهاش چرب بود. زیر چشم‌اش هم بادکرده. به‌ش گفتم: "هیچ راه دیگه‌یی واسه پیدا کردن بی تفاوتی نیس؟ به دور و برت خوب نیگا کن. چیز بیشتری لازم نداری که بی تفاوت بشی."
- من هیچ وقت به دور و برم نیگا نمی‌کنم. جالب نیس.

خنده‌دار بودن مصرف مواد مخدر در همین است. اگر به واقعیت نگاه کنی و با روش

که از هیچ کسی حق بیشتری برای زندگی ندارم. زندگی دیگران را می‌گیرم؛ انگار که ارزشی ندارد. چرا این بلا به سر خودم نیاید؟ من نه هدفی در برابر چشم دارم و نه جاه طلبی و شوق پیشرفت. هیچ چیزی نیست که بخواهم پیش از خاموش شدن نور چشم‌هام به آن برسم. من مجموعه‌ی تعدادی مولکول هستم. گاز و آب و گوشت کوبیده و داغان. حشره‌ام. هرگز پیانو ننواخته‌ام.

کاپشن پوشیدم و رفتم بیرون. خودم متوجه شده بودم که از بالای شانه نگاه می‌کنم، به چپ و راست. شاید در خطر بودم. همیشه در خطری. اما بدتر از این هم می‌تواند بشود. چندتا جوجه نشسته بودند رو دیوار که هستی را مسخره می‌کردند. داشتند می‌خندیدند و به رهگذران متلک می‌پراندند.

نزدیک شدم، آهسته و مراقب. چیز خنده‌داری در من است؟ اگر بتوانم نگاه‌ام را طبیعی نگه دارم، آدمی نیستم که ظاهرم چیز در خور توجهی داشته باشد. یک متر و هفتاد و شش سانتی‌متر قد دارم، نه لاغر و نه چاق. خطهای چهره‌م مشخص است. این را دختری به

من گفت که فوری از هر اظهارنظر دیگری درباره‌م خودداری کرد. پیش از آن هم گفته بود که دست‌هام ظریف و قشنگ است. رنگ سیاه لباس‌ام معمولی‌ترین مدلی است که می‌شود به تن کرد. زیر کاپشن چرمی‌ام، جلیقه‌ی سبک ضد گلوله می‌پوشم. جدیدترین مدلی که به بازار آمده. کفش چرمی نوکتیز می‌پوشم و همیشه زیر شلوار جین، محافظ کائوچویی برای آلت جنسی‌م دارم. زیر

کاپشن، جلد چرمی اسکات، اسلحه‌ی کوچک‌ام زیاد به چشم نمی‌آید. به ساق چپ همیشه دشنه‌ای می‌بندم که تا حالا ازش استفاده نکرده‌ام. اهل چاقوکشی نیستم. هر روز لباس زیر تازه به تن می‌کنم. لباس‌هام را خودم می‌شویم. در آشپزخانه، ماشین لباسشویی کوچکی دارم و در اتاق پذیرایی،

در خیابان تیراندازی بود. زن را به طرف محوطه‌ی پردرختی کشاندم و در پناه بلوط کهن‌سالی ایستادم. دو مرد به سوی یکدیگر شلیک می‌کردند. یکی‌شان تیر خورد به سرش. آن دیگری هم تیر خورد و در حالی‌که خون از پهلوش راه گرفته بود، دوید. از پشت درخت بیرون آمدم و به راه ادامه دادیم.

- می‌دونستی که گربه‌هایی وجود دارن با پاهای ضربدری؟

- من به گربه حساسیت دارم.

- حساسیت داشتن به حیوون چه ربطی داره به این که چیزی ازش ندونی؟ این به اصل روان‌شناسیه که آدم‌ها از چیزی که می‌ترسن بیشتر اطلاعات درباره‌ش جمع می‌کنن.

- با این حرفات منو عصبی می‌کنی.

با لحنی گفت که عصبانیم کرد. اگر بخوام می‌توام بر عصبانیتام تسلط داشته باشم. همیشه که نباید به واکنش منجر شود. گاهی هم خوب، واکنش لازم دارد. از دست زن عصبانی شده بودم و کاری نکردم. جز این که می‌سپردم‌اش به گنجی. رسیدیم به در خانه‌ش. دکمه‌ی زنگ را طولانی فشار دادم. در که باز شد، لوله‌ی تفنگ گنجی ما را نشانه گرفته بود.

- ای تویی؟ امروز به کمی شکاک شده‌م. نمی‌دونم واسه چی.

لوله‌ی اسلحه را پایین گرفت. با تعجب نگاه کرد به همراه: "تو این‌جا چه می‌کنی شوکت؟"

گفتم: "اکبری می‌خواد، اما حالا به نظرم به چیز دیگه می‌گیره." گنجی نیش باز کرد. شوکت گفت: "نه، من فقط اکبری می‌خوام." گنجی گفت: "باشه، بهت می‌فروشم. پول داری میرات؟"

- پنجاه تا.

- می‌رم بیارم. می‌دونی که هم‌ام ندارم.

رفت و کمی بعد برگشت، با کاپشن چرمی به تن. نفهمیدم کجا می‌رویم. گنجی جاهای

درست تجزیه و تحلیل‌اش کنی، همان تاثیر ماده‌ی مخدر را احساس خواهی کرد. مساله این است که مردم زحمت این را به خودشان نمی‌دهند واقعیت را نگاه و تجزیه و تحلیل کنند. براشان مشکل است، خسته کننده است. حواسشان را زیادی به کار می‌گیرد، جان و تن و مغزشان را هم. کمی فکر کردم. داشتم می‌رفتم سراغ گنجی، چرا او را با خودم نبرم؟ فکر کن که داری هدیه‌ای می‌بری برای دوستان. "بیا می‌برمات پیشش.. هم‌ام بیا." در راه ازش چیزی پرسیدم که هرگز از کسی نمی‌پرسم: "هیچ کدوم از کتابمو خوندی؟"

- کتاب؟

- آره، کتاب. من کتاب می‌نویسم.

- تو تلویزیون هم اومدی با کتابات؟

- با کتاب اولی. زیبایی و وحشت. پنج بار تو تلویزیون بودم. ده سال پیش.

- من چه جوری ده سال پیش رو یادم بیاد؟ ازم بپرس دیشب چی خورده‌م.

- من همه چیز یادم می‌یاد. ده سال پیش مادرم مرد.

- مادر من خودکشی کرد. یکی دیگه واسه‌م گفت.

سه ماشین آتش نشانی گذشتند. ماشین‌های قدیمی، با آژیر و جیغ‌کشان. آهسته می‌رفتند. داشتند می‌رفتند برای خاموش کردن آتش‌سوزی. چند نوجوان با دوچرخه دنبالشان پا می‌زدند، لابد برای دزدی چیزی سالم از خانه‌ای که سوخته بود.

- گنجی کجا زندگی می‌کنه؟

- حالا می‌فهمی.

- از اون پدرسوخته‌ها. اما خب اکبری می‌فروشه و باس فکر کنی آدم خوبیه.

این است انسان: هر چیز بدی را خوب تصور می‌کند. تا وقتی که به‌ش نیاز دارد.

- می‌دونی که گربه‌هایی با پاهای ضربدری وجود دارن؟

- چی؟

- آره. رضا حتمن می‌یادش. فوری قبول کرد. آدم عجیبی‌یه. اولش به نظر باهوش می‌یاد اما یه گاو به نموم معناس. دیوونه. ازش بدم نمی‌یاد. می‌دوننی چی‌کاره‌س. بنگاه معاملات املاک داره. دلاله. گفتش که بازار خونه این روزا کساده.

دوباره قاه قاه خندید. پرسید می‌تواند باقی‌مانده‌ی غذام را بخورد یا نه. معلوم بود. بلعید.

- دوتا عضو دیگه پیدا کرده‌م. اون یارو کسخله رو دیدی که زین دوچرخه آتیش می‌زنه؟

کمی فکر کرد: "نه."

- اون و یکی دیگه.

- چه احتیاجی داریم به یه کسخل که زین دوچرخه آتیش می‌زنه؟ خودش فهمید که سنوال بی‌هوده‌ای است و فوری پاسخ داد: "آهان، آخه انتخاب شده."

- درسته.

- شه‌چهر، می‌بخشی‌ها، اما تو کسخل‌تر از همه‌ای.

- آره. اون یکی دیگه هم رساییه.

تیز نگاه‌ام کرد: "دیوونه شدی؟ آجان پلیس؟ اونم رسایی؟ انتخاب شده یا نشده، من وتو می‌کنم. رسایی آخرین کسی‌یه که باش همکاری می‌کنم."

- راستش باس سورپریز می‌موند. امشب می‌خواستم تو مرکز نشونت بدم. خب، حالا دیگه سورپریز نیس.

- فکر احمقانه‌ایه. جدی می‌گم رفیق. می‌دونم که تو احمق نیستی، اما رسایی رو به کار کشوندن احمقانه‌س.

- چرا؟ تو که می‌گفتی عوضی‌یه. سه درجه پایین‌تر از خودت. خطرش دیگه چیه؟

- به‌ش نمی‌تونم اطمینان کنم. ازش خوش نمی‌یاد. تازه آجان پلیس هم هست.

مختلفی برای مخفی شدن می‌شناسد. در راه به من گفت: "منون، لازم داشتم اینو. عصبی هستم. دُرُس مٹ این جنده خانم اکبری احتیاج دارم."

- به زودی اسی رو داری.

- آره، اما اون نه.

زن پرسید: "چی؟ چی دارین می‌گین؟"

گفتم: "هیچی."

گنجی کلید انداخت و در خانه‌ی مخروبه‌ای را باز کرد و گفت: "طبقه‌ی دوم."

گفتم: "من طبقه‌ی اول منتظر می‌مونم."

در اتاقی رو صندلی داغانی نشستم. از بالا صدای جیغ و داد زن می‌آمد که داشت به‌ش تجاوز می‌شد. بعد صدا خاموش شد. گنجی آمد و گفت: "شه‌چهر، بی‌ا تماشا!" از پله‌ها رفتم بالا. در یکی از اتاق‌های بالا جسد برهنه‌ی زن افتاده بود. گنجی با نیش باز گفت: "خال‌شو نیگا کن." رو باسن راست زن خال‌کوبی چوبه‌ی داری بود که عروسکی از تناباش حلق‌آویز شده بود. کار دقیقی بود و خال‌کوبی جالب توجهی. گنجی گفت: "بعضی زنای خت جالین." از این که جسد زنی را که باش در خیابان راه رفته بودم و حرف زده بودم به این شکل می‌دیدم، زیر تاثیر قرار گرفتم؟ نه، هیچ. پتیاره حتا کتابام را خوانده بود. رفتیم پایین.

پرسیدم: "جنازه رو چه می‌کنی؟"

- همین‌جا می‌پوسه. می‌شه مومیایی‌ش کرد. من ازش چیزی نمی‌دونم وگرنه می‌کردم.

و قاه قاه خندید. کشاکش با زن حال‌اش را جا آورده بود. پرسید: "بریم به چیزی بخوریم؟ گشنه‌مه."

در ساندویچ‌فروشی هم‌رگر سفارش دادم. گنجی هم کوفت دیگری. مثل کرکس به ساندویچ حمله کرد.

- گنجی، واسه امشب همه چی رو به راه کردی؟

دیگه می‌کنه. زنایی که به دنیا اومده‌ن تا به شون تجاوز بشه. حیونکی‌یا. اما با یه زن مث رباب بدم نمی‌یاد سکس داشته باشم.

- سکس معمولی چیز غریبی نیست.

خم شد طرف من. رباب را فراموش کرد: "دلت می‌خواد با این دختره، این بغل سکس داشته باشی؟"

- حالا نه. اولندش که حشری نیستم، بعدشم نمی‌خوام باباش ناراحت بشه.

- باباش؟ اون باباش نیست. اصن به‌ش شباهت نداره.

- فرق موهاشون یه شکلی واز کرده‌ن.

- چی شونو؟

- فرق مو. به پیشونی‌شون نیگا کن.

- تو هم به چه چیزایی نیگا می‌کنی. فرق مو. اما من می‌گم که شبیه هم نیستن.

- استخون چونه‌شونو نیگا کن.

زن و مرد متوجه شدند که درباره‌شان حرف می‌زنیم. احساس راحتی نداشتند.

- چونه. می‌گه چونه. فکر می‌کنی با این حرفا خر می‌شم؟

برگشت طرف آن دو و پرسید: "شما پدر و دخترین؟"

مرد سرش را پایین انداخت. حتا سرخ شد. دختر، انگار معاش گیر افتاده باشد، گفت: "نه، آقای اختری روانکاومه."

مرد گفت: "سیمما، لازم نبود بگی."

- چرا که نه؟ خودتون گفتین که باس با خودم صادق باشم. خب، این دو تا غریبه می‌شه بدونن که من به روانکاو مراجعه می‌کنم.

- روانکاوی؟ مگه وجود داره؟ همه می‌دونن که فایده‌ای نداره.

- اما آقای اختری کارش خیلی خوبه. یه روش تازه کشف کرده. انقلابی و موثر.

مرد گفت: "سیمما اغراق نکن." و باز سرخ شد.

- یه مامور پلیس تو دار و دسته که اهل بخیمه هس. این پر از منفعته. به حرفم گوش کن.

نوشابه را هورت کشید: "می‌دوم شه‌چهره، نمی‌دوم..."

انتظار نداشتم به این ساده‌گی وابدهد. من هم حوصله‌ی جر و بحث نداشتم. رسایی عضو کلوپ شده بود. کسی مخالفتی دارد؟ سیگار روشن کردم.

- گشتم می‌شه از این همه چیزا که سر در نمی‌یارم.

به زنک پشت پیش‌خوان سفارش ساندویچ ماهی داد. زنک دستکم پنجاه سال داشت و بینی‌ش مثل تکه‌ای هیزم پوسیده بود. کنار میز ما یک زن و مرد نشسته بودند. زن خیلی جوان بود. می‌توانست دختر مرد باشد. گرچه کم اتفاق می‌افتد که پدر و دختری این گونه چسبیده به هم ساندویچ‌شان را گاز بزنند. مزاحم ما نبودند. غذا سفارش دادند و پچ‌پچ حرف می‌زدند. تصمیم داشتم دیگه از رسایی حرف نزنم.

- گنجی، به رسایی گفتم که تو نه آدم‌کشی و نه تجاوزگر.

- خیلی ممنون.

- امشب فوری شروع نکنی از پهلوونیات حرف بزنی و تجاوز به زنا.

- زنا؟ کدوم زنا؟

- امشب جلو خودتو بگیر.

- این رباب هم بد نیست ها.

- آره، بد نیست. اما به‌ش دس نمی‌رسونی.

- باشه، دلم می‌خواد به‌ش پا برسوم. اگه نتونم یه چیز دیگه‌یی بزنم. بدم نمی‌یاد یه شب بپرشم بیرون باش شام بخورم.

- عاشق شدی گنجی؟

- نه بابا. ازش خوشم اومده. از اون زناس که به‌ش تجاوز نمی‌کنم. من همین‌جوری به هر زنی تجاوز نمی‌کنم. من انتخاب می‌کنم. زنایی هم هستن که اگه من بهشون تجاوز نکنم، یکی

- آی خدا از دهنش بشنفته. بذار امیدوار باشیم. راستی چی کار کنیم امشب؟ نقشه شو کشیدی؟

- نه. ناراحتی؟

- واسه چی؟ من که می‌دونم از نقشه کشیدن خوشم نمی‌یاد. یه کاری می‌کنیم دیگه. هرکسی جلومون سبز شه، جاروش می‌کنیم. دیگه نقشه کشیدن نداره. اما این یارو با اون سیما عصبی کردن. دلم یه ودکا می‌خواد.

دو ودکا سفارش داد. زن برامان آورد. زن تمیزی نبود. بوی چاله‌ی مستراح می‌داد. سبیل هم داشت. اشتباهی زن از کار درآمده بود. حالا خیلی از این‌ها می‌بینی. شاید هم عمل کرده بود. حالا خیلی از عمل‌های جراحی نتیجه‌ی غلط می‌دهد. دو تا پستان می‌گذارند و کیر را می‌برند و جراح می‌گوید: "خوب آقا، حالا شما خانمید. تریک. صدهزار ریال." از کجا می‌آورند و می‌دهند، معماست.

گنجی ودکا را یکسره ریخت تو گلوش: "بریم ماشین سواری. واسه وقت کشی."

- بریم، اما کشتن و تجاوز نداریم.

- تازه به یکی تجاوز کردم. فکر کردی چی؟ دیوونه‌م؟ تازه به اون زنه چی بدهکار بودم؟

- هدیه. به خاطر دوستی.

- جدی داری می‌گی؟ یا امش چیه...

- جدی.

- باشه. ممنون از هدیه‌ت. یه بار تلافی می‌کنم.

- لازم نکرده.

پول داد و زدیم بیرون. "کدومشو بدزدیم؟" نگاه انداخت به پارکینگ. "نیگا، یه شورلت مدل قدیم."

- نه، اونو نه. تو صندوق عقبش یه جنازه‌س.

- جنازه؟ تو از کجا می‌دونی؟

- دیدم. دو تا عوضی جنازه رو انداختن تو صندوق عقبش.

- شما کارتون خیلی خوبه. منو خوب کمک می‌کنین. خیلی کارا رو که قبلن جرات نداشتم می‌تونم بکنم. جرات نمی‌کردم پامو بذارم تو ساندویچ فروشی، چون فکر می‌کردم خطرناکه. اما شما این جراتو بهم دادین. خودتون بام اومدین. من آدم خوش شانسی هستم.

گنجی گفت: "راس می‌گه؟" با توجه و دقت به روانکاو نگاه کرد: "بدم نمی‌یاد یه بار سر بزنم به مطبوتون."

این جانور هم چه حرف‌هایی می‌زند.

دختر گفت: "آره، حتمن برین پیش آقای اختری."

اختری گفت: "بستگی به این داره که مساله‌ی آقا چی باشه."

- مساله‌ی من؟ یه ساعت وقت داری؟ خلاصه‌ش اینه که من یه مادر قحبه‌ی دیوونه‌م. می‌تونی کمک کنی آقای اختری؟

- این جا که نمی‌تونم حرفی بزنم. حالا باید بریم. حالم زیاد خوش نیس. پاشو بریم سیما.

به جای سرخ شدن، رنگاش پریده بود. یک اسکناس پنجاه تایی داد به سیما و گفت: "تو حساب کن. می‌رم بیرون هوا بخورم." سیما گفت: "آدم حساسی‌یه." و رفت حساب کند.

گنجی گفت: "حساس بره تو کوتم. اگه هر بار بخوای مساله‌تو بگی بزنه بیرون هوا بخوره، چه روانکاو یه. علم پزشکی‌م گه گیجه‌س‌ها شه‌چهر."

- واسه اینه که پولشونو از بیمه‌ی اجتماعی می‌گیرن.

- آره؟ اما این مشکل بیمه‌ی اجتماعی‌یه نه مشکل ما. گفتم پول، وقتش رسیده یه کمی پول دربیارم. ته جیبم خالی شده.

- از فردا طلا در می‌یاری.

می‌تونه بره تو کوتم. این پیکاسو. اگه یکی‌شو دیده باشی همه شو دیدی. هزار نفر دیگه از کون اون خوردن. دلم می‌خواد اون دختره رو که کشیده از پشت با تیر می‌زدم. بیشتر مٹ تمساحه. اون وقت میلیارد میلیارد پول درآورده. خوبه دیگه از این شارلاتانا پیدا نمی‌شن. وگرنه هفته‌ای یکی‌شونو می‌فرستادم جهنم. نه، یکی صبح، یکی شب. تو چی می‌گی رفیق؟
تند از راهروها گذشتیم. رفتیم جلوی بار. گنجی به پسرک اوخواهر پشت بار گفت: "دوتا ودکا، دوئل."
- چه نوع ودکایی آقا؟

- اوخ اوخ اوخ. چه نوع ودکایی آقا؟ دوتا ودکا رد کن. ارزون باشه.
جوانک دو لیوان پر کرد که طول کشید و رفتیم و سر میزی نشستیم. کافه خلوت بود. گوشه‌ی دیگه، شش ژاپنی بدون راهنما نشسته بودند و قد قد می‌کردند.
- این اولین و آخرین بارمه که می‌ام موزه. بیست تا واسه ارزون‌ترین ودکا. تازه اوم از دست کونی‌ترین پسر دنیا. خیلی وقت بود که این‌جوری کفری نشده بودم.

دخترک ژاپنی آمد سراغ‌مان و به انگلیسی دست و پا شکسته خواهش کرد از گروه‌شان عکس بگیریم. دوربین را داد دست گنجی و رفت کنار هم‌جنس‌هاش نشست.

میمون‌ها به هم چسبیدند و همه‌شان فوری لبخند بر لب آوردند. گنجی داشت دوربین را نگاه می‌کرد: "از این صاب مرده سر در نمی‌بارم. زمون ما می‌دونستی دکمه‌ش کجاست." و دوربین را پرت کرد رو زمین که شکست. فریاد زد: "No picture today".

اسلحه‌ش را بیرون کشید.
گفتم: "آروم باش گنجی. کره خر، به پنج دقیقه آروم بگیر."

- به ما چه مربوط؟ خیلی وقته تو شورلت ننشستم.

- گفتم واسه امشب جنازه بی جنازه. مگه لازم باشه.

- یا به کادو.

- این شد. اون ساب رو وردار. معمولیه.

رفت سراغ ماشین. نشستیم و راندم. "کجا؟"

- هرجا که شد. به جای آروم.

- چتوره بریم موزه؟

- موزه؟

- آره. تا حالا نفرتم. می راجع به‌ش می‌شنفم. که جای آرومیه و چیزای قشنگی توش آویزونه. چه می‌دوم. بریم موزه.

- باشه. پس برو قسمت قدیمی شهر. اون‌جا موزه زیاده.

ماشین را پارک کرد در بخش قدیمی شهر که شبیه زمان‌های دیگری بود. جنایت کم‌تر، چون پلیس بیشتری حضور دارد. نمی‌خواهند که جهان‌گردان - که زیاد هم نیستند- ناراحت بشوند. جهان‌گردان هم فقط به بخش قدیمی شهر می‌آیند. به شکل گروهی و جز راهنما، مامور پلیس در لباس شخصی هم همراهی‌شان می‌کند. اگر پول کافی داده باشند البته. جهان‌گردان تنها کسانی‌اند که در آمدی برای این شهر لعنتی شده‌اند. به خصوص ژاپنی‌ها و امریکایی‌ها. ازشان اصلن خوش‌ام نمی‌آید.

- نیگا کن، اون‌جا به موزه‌س. موزه‌ی قرن بیستم.

- می‌ریم توش.

می‌خواست برود تو که مرد یونیفورم پوشی جلوش را گرفت: "بلیت لطفن."

- بلیت دیگه چیه؟ می‌خوای به مش ت بکویم تو کله‌ت، عوضی؟

گفتم: "آروم باش گنجی." و دو بلیت خریدم و رفتیم تو.

- پنجاه تا دادی که چی تماشا کنی؟ این عن و گه رو؟ نصف‌شو می‌شناسم و نصف دیگه‌ش

- نه، بعضی چیزا با مزه‌ن. واسه همین یادت می‌مونه.

ودکامان را نوشیدیم و به مجموعه‌ی انبوه گوشت بی‌هوده‌ای نگاه کردیم که در خیابان جنبش داشت. هیچ وابسته‌گی، هیچ شکلی از ترحم نسبت به این مجموعه احساس نمی‌کردم که وادارم کند فکر کنم من هم از همین جنسام. تنها انبوه گوشت روان با لباس و کفش‌های زشت دیدم. هیچ ارزشی در زندگی این حیوانات نفسکش نمی‌توانستم تصور کنم. بی‌شک همه‌شان با عوامل تجریدی چون عشق، با هم بودن، تولد، مرگ، اروتیک، تبادل افکار و احساسات مشغول بودند. به چه دردی می‌خوردند این‌ها؟ جان‌شان خالی بود و مغزشان یک دهم ظرفیت محدود هم کار نمی‌کرد. واژه‌هاشان خالی است. آن چه می‌کنند صفر است. فکر می‌کنند حق زندگی خوب و راحت دارند. حتا راضی هم نیستند. هرچیز غیرقابل درک برای مغز کوچکشان، عجیب است. چنان رفتار می‌کنند که انگار نگاه‌دارنده‌ی آفرینشانند. فکر می‌کنند هزار درجه از پشه بالاترند، از گیاه و کلوخ. کافی است چند دقیقه بیندازی‌شان تو آتش. آن وقت چه هستند؟ خاکستر. هر کدام‌شان، بدون استثنا، محصول کار دو نفرند که یکی‌شان با غریزه‌ی حیوانی، تکه‌ای از گوشت‌اش را فرو کرده به تکه‌ای از گوشت نفر دیگر که در آن دم رفتاری جنده‌وار داشته است. پزند از روده‌های پر گه و گوز. در رگ‌هاشان خونی جاری است که می‌تواند با خون خوک عوض شود، بی آن‌که چیزی تغییر کند. اعصابی دارند که هر لحظه می‌تواند جر بخورد. انباشته‌اند از ژن‌های احمقانه‌ی اجدادی که قرن‌هاست رفته‌اند و چیزی به جای نگذاشته‌اند جز این اجساد وحشتناک روان در خیابان.

خورشید توپی است از گاز که دارد نزدیک می‌شود. سه میلیارد سال دیگر زمین نابود

ژاپنی‌ها فلنگ بستند. "بیا ما هم بزنییم به چاک."

ودکا را انداختیم بالا و از موزه زدیم بیرون. کمی آن‌سوتر، تو حیاط کافه‌ای نشستیم. "یه سال طول می‌کشه تا شب بشه" و دو ودکا سفارش داد.

با خودم فکر کردم شاید بهتر باشد کمتر بنویسیم. بعد با خودم غر زدم که کارهای خیلی بزرگ را آدم‌هایی انجام داده‌اند که تخم داشته‌اند.

- فوری لباس اسلحه‌تو بکشی بیرون خره. اونم تو این قسمت شهر. اینجا یه قانون دیگه‌یی داره.

- قانون‌شونو بکنن تو کون‌شون. خوشم نیومد از این‌جا. انگار همه چی بی‌حرکت مونده. همه چی تر و تمیزه. بو نمی‌ده، جز بوی چند تا ژاپنی با دوربین که ریدهن تو شلوارشون.

- یه ساعت دیگه می‌ریم محله‌ی خودمون. بذار اول مشروپمون رو کوفت کنیم.

با لحنی گفتم که خودش را جمع و جور کرد. وقت‌اش رسیده بود که سر جا بنشاندش.

- باشه. ناراحت نشو. ودکامو می‌خورم.

جرعه‌ای نوشید و بعد رو به یکی دندان قروچه رفت: "چیه نیگام می‌کنی الاغ؟ شاخ دارم؟"

و رو به من گفت: "ببخشین. خودمو کنترل می‌کنم."

- راس می‌گی، یارو الاغه.

رو به مرد گفتم: "گورتو گم کن وگرنه پلیس خیر می‌کنم."

گنجی قه‌قاه خندید. سیگار روشن کردم. هوا خوب بود. دلام می‌خواست تا شب همین‌گونه بماند و بعد بیارد. هوا هرچه بدتر باشد، برای کار غیرقانونی شرایط به‌تری فراهم می‌کند.

- حافظه‌مو دارم از دس می‌دم. دیگه هیچی یادم نمی‌مونه. همه چی یادم می‌ره.

- تخم باباتو که فراموش نکردی.

- آره، کیسه چرک. فکرشو بکن که امشب به کامیون سبک بدزدیم که هم واسه هزار کیلو اسی. جا باشه همه واسه هزار کیلو اسی. به تخمین گفت: "داری نقشه می‌کشی‌ها."

- می‌تونیم کوری کوری بریم تو دنیای مواد خنجر شهر پر از گه.

پول داد به دختر جوشی و زدیم بیرون. ماشین هوندایی دزدید. گفت: "عجب ماشین تخمی‌ای."

- اتوی چارچرخه. راستی کی لباساتو اتو می‌کنه؟

- هیشکی. شیخ مد تا حالا خیر شده که ازبک کشته شده؟

- چه می‌دوتم. فکر نکنم. تو هر روز می‌دیدیش؟

- نه، هرگز ندیدمش. سید حسن رو گاهی می‌دیدم.

- یعنی اون ازبک می‌تونس هر روز ببیندش؟

- چون تازه به کار گرفته بودنش. اولن من هر روز سید حسن رو تو دوره‌ی آزمایشی می‌دیدم. بعد که کارمو یاد گرفتم دیگه ...

- تو هم خفه شو با این چرت و پرتات. رفتیم به بخش صنعتی شهر. جایی که ازبک نشانی داده بود. زمان درد کشیدن. می‌شد که دروغ گفته باشد؟ حقیقت خودش را گفته باشد؟ گفتم که، امکان دارد، اما فکر نمی‌کنم او می‌توانست. حتا بزرگترین دروغ‌گو هم وقتی از کوناش خون بیاید، بخشی از واقعیت را لو خواهد داد.

پیشتر، بخش صنعتی فعال‌تر بود. حالا دیگر نه. صنعت به کوفت دچار شده. شده مثل گنجشگ مرده. اینجا و آنجا کارگر دیده می‌شود. وسایل و ابزار افتاده به دست گروه‌های کوچک مافیایی. پادوهای مافیای بزرگ صنعتی که هی گنده‌تر می‌شوند. کله‌گنده‌ها جرات آمدن به این بخش را ندارند. چرا؟ تو کشورهای دیگر نشسته‌اند

خواهد شد. در طول این سه میلیاردسال هیچ چیز معناداری روی نخواهد داد.

گنجی دوباره ودکا سفارش داد. "لازم نیس که معتاد باشی. می‌تونی الکلی باشی. الان فکرشو کردم."

- بد فکری نیس.

به آسمان نگاه کردم. آبی بود.

- گنجی، فکر نمی‌کنی به کمی عجیبه که ما اینجا نشستیم؟ آزادانه انتخاب کردیم و هیشکی فکر نمی‌کنه که ما الان باس تو زندون باشیم. واسه چی می‌تونیم از دسشون دربریم؟

- همین‌جوری، شانسی. واسه این‌که انتخاب شدیم.

نیش باز کرد.

- دیگه هیچی چفت و بست نداره.

- اگه تو این‌جوری فکر می‌کنی، مخالفتم ندارم.

دختری با پیشانی پر از جوش چرکین مشروبمان را آورد.

- به سلامتی.

- نوش.

جرعه‌ای نوشیدیم. بله، آسمان آبی است. همین است. رفاقت من با گنجی نیروی تازه‌ای گرفته است. به دلیل هدف مشترک. دزدیدن چیزی که وضع هردومان را بهتر خواهد کرد. ریسک دونفره، برای به دست آوردن پول و قدرت. رفقای وابسته به هم، زیرا با هم به روزنه‌ی انتهای تونل می‌رسند. رفقای اسلحه. پس از آن روزنه‌ی انتهای تونل، تونل تاریک دیگری سر راه است.

- گنجی، پا می‌شیم می‌ریم به نگاهی می‌ندازیم به انبار مواد. باس ببینیم چه خبره. چند تا نگهبان گذاشتن. یا اصلن اطلاعاتمون درسته یا نه.

- آره، بد نگفتی. به سرو گوشه‌ی آب بدیم خوبه. می‌تونیم از این جای احتمانه بریم؟ جوش‌های پیشونی دختره رو دیدی؟

سال اول همین قرن خودمان آرام‌تر است. گرچه در قرن گذشته هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود. نه رشد اقتصادی، نه سازمان اجتماعی، نه جنب و جوش. تنها کلاشی و مفت خوری و آدم‌کشی قهارانه. ملاها تبدیل‌اش کرده بودند به مستراح مسجد اعظم. اگر جنبشی بود، جنبش هوا بود از گوز مومنین پیش از وضو. وضو برای تجاوز و کشتن و شکنجه. گذشت آن دوره.

- نه، هیچی راجع به ازبک نمی‌دونن. یه الاغی داره نگهبانی می‌ده. شب حتمن می‌شن دوتا. خیالشون راحت‌ه که همه چی امن و امانه. اما واسه چی اون ماشین بنزه منو زیر نظر داره؟

- کدوم بنزه؟

- به ماشین مرسدس بنزه.

- فکر کنم مال شیخ مده.

وقتی رد می‌شدیم، نگهبان به ما نگاه کرد.

- واسه چی الان موادو ورعی داریم؟

- واسه این که این ماشین تخمی جای هزار کیلو بارو نداره. تازه، حال حملی ندارم. زین و یه چشمی رو واسه چی داریم؟ مهناز و رسایی. و تو. من مغز شمام.

گنجی نیش باز کرد.

- منو برسون خونه. یه چرتی بزخم. ساعت یک یا یه کمی زودتر تو مرکز باش.

- پیام سراغت؟

- نه، خودم می‌پام.

خندید. جلوی خانه پیاده شدم. از مرسدس بنزه خیری نبود. شهر آرام است. اتاق‌هام مثل گذشته، بی‌تغییر مانده‌اند. هیچ تغییری نیست. ما در واقعیتی خیالی زندگی می‌کنیم که خودمان ساخته‌ایم. این را می‌دانستید؟

و از این برده‌های ارزان استفاده می‌کنند. ازبک گفته بود که انبار اسی در ساختمان پیش‌ساخته‌ای است که روش به خط آبی نوشته‌اند ن ۱۷. می‌خواستم ازش بی‌پرسم ن ۱۷ یعنی چه، اما جلو خودم را گرفته بودم. چه احتیاجی دارم که بدانم؟ کمی راندم و ن ۱۷ را پیدا کردیم.

گنجی دل‌خور گفت: "فکر می‌کردم این‌جا رو خوب می‌شناسی."

به همان دل‌خوری گفتم: "من که هر گند و گهی رو مٹ کف دس نمی‌شناسم. من شرق رو خوب می‌شناسم و این‌جا قسمت غربیه."

- شرق، غرب، اینم ن ۱۷.

- مته به خشخاش نذار حالا.

داشتم به دور و بر نگاهی می‌انداختم که از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی پوشه‌ای شدم رو صندلی عقب. برداشتم و باز کردم. پر از عکس‌های رنگی مبل بود و اسم‌های مختلف. به چه دردی می‌خورد؟ انداختم‌اش رو صندلی و خواستم چیزی بگویم؛ یادم نمی‌آید چی که گنجی به صدای بلند گفت: "ن ۱۷."

آرام از کنار ساختمان گذشتیم و خوب نگاه کردیم. مردی دیدیم که داشت از جلوی دری می‌گذشت. دری آهنی. داشت سیگار می‌کشید و زیر لبی غر می‌زد یا ترانه‌ای زمزمه می‌کرد و عقب و جلو می‌رفت. امروز باید آخرین روز زندگی این خواننده باشد. مگر این‌که امشب نوبت نگهبانی‌ش نباشد. معلوم بود که نگهبان است. نره خر گنده‌ای بود که برای این‌جور کارها اجاره می‌شود. دیدم که گوشه کوچکی به گوش داشت. لابد در رابطه بود با مرکز امپراتوری شیخ محمد.

امپراتوری؟ انگار این‌جا امپراتور هم وجود دارد. یک گروه کوچک. شرط می‌بندم که از پنج‌هزار امپراتوری مافیایی موجود، مافیای این شهر، رتبه‌ی هزارم را هم ندارد. همیشه همین‌طور بوده است. دهی گل و گشاده، اما حقیر. حالا از قرن گذشته و چند

- می‌دونی که بارو فقط به تخم داشت؟ تخم دیگه شو تو موتور بنز ضد گلوله‌ش پیدا کردن. دکترا می‌خواستن بچسبونن و بچیه بززن، اما خودش نخواست و گفت به تخم کافیه.

- کی‌یو می‌گی؟ اصن چی داری می‌گی؟ من شوخی ندارم. با بزرگترین رهبری که تو قرن بیستم وجود داشته نمی‌شه از این شوخی‌یا کرد.

- معلومه که شوخی می‌کنم. مسخره شم می‌کنم. به اندازه‌ی تارهای ریشش اعدام کرد کس کش.

فریاد زد: "پیاده شو وگر نه به بلایی سرت می‌یارم."

پیش از آن که آب دهان بیشتری از درون پوزه‌ی بوگندوی کثافت‌اش بیاشد، لوله‌ی اسکات رو شقیقه‌ش بود. خشک‌اش زد.

- چی داری می‌گی کره خر؟ حالا دیکتاتور دست راستی واسه‌ت چی کار می‌تونه بکنه؟ اون موقع که بود چی کار کرد؟ جلوی گلوله رو می‌تونه بگیره حالا؟ دیکتاتور می‌خوای؟ باشه. اما دست راستی بی دست راستی. یه دیکتاتوری بیاد که شما گه‌ها رو سر عقل بیاره. شرط می‌بندم که فقط به دیکتاتور بتونه عقب افتاده‌هایی مٹ تو رو از تخم آویزون کنه و یه مسواک بده دستون که اون دهن گهی‌تون رو بشورین. از حزب‌اللهی بدم می‌یاد چون از فاشیست بدم می‌یاد. از هر کسی که رای می‌ده بدم می‌یاد. از همه‌ی اونایی بدم می‌یاد که اون‌قدر احمقن که می‌رن تو یه حزب و فکر می‌کنن سیاست به‌شون پست و مقام می‌ده. از کله‌ی گه تو بدم می‌یاد با اون پیشونی میمونیت و اون ریش و پشم تو صورتت. از اون چشمای تخمیت بدم می‌یاد. خمینی یه کسکش دیوونه‌ی بی‌کلاسی بود مٹ تو و امثال تو. کلاس می‌فهمی چیه الاغ؟ رژیم او کسکش، رژیم آدمای بی‌کلاس بود.

راننده تاکسی که شبیه حزب‌اللهی‌های سابق بود، عجله داشت. گفت: "این آخرین دورمه. شبکاری می‌کنم."

گفت که دو شغل داشتن خوب است. این الاغ اگر ده شغل هم داشت، می‌دانستم که به زودی بی‌کار خواهد شد و در تنهایی خواهد مرد. یا که فکر می‌کرد من حسرت راننده تاکسی بودن دارم. کره خر خفه‌خون هم نمی‌گرفت. یک لحظه خفه شد، چون ماشینی وسط خیابان آتش گرفته بود و داشت می‌سوخت. ماشین آتش‌نشانی و یا آمبولانس ایستاده بودند و کاری به آتش نداشتند و سعی می‌کردند جمعیت را متفرق کنند. از پلیس خیری نبود.

راننده تاکسی گفت: "کشور فرو رفته تو لجن با این حکومت چپی."

پرسیدم: "مگه حکومت دست چپی‌هاست؟"

- مگه نمی‌دونی؟

- نه، مگه تو مخالفی؟

- آره. کسی که به سیاست کار نداره آدم بی‌خاصیتی‌یه. همه باس علیه مافیای چپی‌ها متحد بشن. یه حکومت دست راستی می‌تونه این مملکتو نجات بده.

- حکومت دست راستی چه جوریه؟

- نظم و ترتیب. یه رهبر قوی. مرگ بر چپی‌ها. هرکی باس سر جاش بشینه. قانون باس رعایت بشه و مردم مطیع قانون باشن تا بتونیم رشد کنیم. این مستقل‌بازیا و چه می‌دونم فرد و فردیت باس گورشو گم کنه.

این آشغال کله چه مرگاش بود؟ درس احمقانه‌ش را از بر کرده بود. مطلب از چه قرار بود؟

- این‌جور که تو حرف می‌زنی فکر کنم قدیم‌ها هوادار خمینی بودی یا اون گهی که بعدش اومد.

- معلومه. هنوز تو دلم جا دارن.

و کوبید به سینه‌ش.

شد. گنجی بود: "خیالاتی شدم که کجا گیر کردی."

- راه بندون بود.

- همه اومدهن.

مثل نوجوان عضو باشگاه ورزشی هیجانزده بود. توراها رو پچ پچ کرد: "این رسایی بد آدمی نیس."

تو اتاق نشیمن جمع جمع بود. همه بودند. وقتی داخل شدم، همه ساکت شدند. رییس آمده بود. مردی که حرفاش بود. مردی با نگاه نافذ چشم‌هاش. حمید و رباب نشسته بودند رو مبل و پسرشان کنارشان. رو مبل دونفره‌ی دیگر گنجی و رسایی نشسته بودند. رو صندلی‌ها، مهناز، مرد تپل مپل که رضا بود. زین ایستاده بود نزدیک گنجی مشروب بود.

ازم پرسید که چه می‌نوشم. گفتم: "ودکا." رباب هم گفت: "زین، به شوهرم هم یه ودکا بده." او هم هوای کار دستاش آمده بود. هنوز هم ساق‌های قشنگاش را داشت و امشب نیمی از راناش هم از چاک پیراهن خواب بیرون بود. بار پیش شاید دقت نکرده بودم. پستان‌هاش برجسته بود و پر و پیمان.

حمید آمرانه گفت: "یه ودکای دوبل هم واسه خاتم." نمی‌دانم چرا خندید. "خوشم می‌یاد. خیلی خوشم می‌یاد. همه‌ش دولتی سر پسر گل‌مون."

رباب دهان یک چشم را بوسید: "پسر عزیزمون."

یک چشم چه مرگاش بود؟ یک مرگی‌ش بود. می‌دیدم. چشم‌بند چرمی را نزده بود. خوب، اگر کسی بخواهد چیزی ببیند خودش باید بخواهد. یک چشم شده بود شبیه میمون لوچ.

- همه با هم آشنا شده‌ن؟

خودم هم از جن جدیم تعجب کردم. انگار کس دیگری جای‌ام را گرفته بود که خوب می‌شناختمش. به‌ترین دوست خودم که به کمک آمده بود. گنجی گفت: "آره."

اعتراف می‌کنم که آهسته آهسته دارم آدم وراجی می‌شوم. فکرش را کرده‌ام. اما کفرم که دربیاید، جلوی خودم را نمی‌توانم بگیرم. عرق بوگندویی بر پیشانی حزب‌اللهی نشست. وقتاش نبود که گلوله‌ای به مغزش خالی کنم. راننده‌ی ماشین آتش‌نشانی داشت به منظره‌ی توی تاکسی نگاه می‌کرد. وقتاش نبود به نفس کشیدن این جاکش پسمانده از حزب‌الله خامه دهم.

گفتم: "برو بیرون از تو ماشین. همین حالا." رفت پایین، ترسو. در را بستم و خودم پشت فرمان نشستم. خیلی وقت بود که رانندگی نکرده بودم. چند بار عقب و جلو کردم و راهی پیدا شد تا پا را روی پدال گاز فشار دهم.

تاکسی، مرسدس بنز دیزلی بود. رانندگی با آن آسان است، حتی اگر ده سال پشت فرمان نشسته باشی. عصبانی بودم. مستی که با سه ساعت خواب در خانه نپریده بود، در تاکسی از سرم پرید. بیشتر به این خاطر که مردک را نکشته بودم.

کمی دورتر از خانه‌ی حمید و رباب پارک کردم. چهار لاستیک ماشین را با گلوله سوراخ کردم. گلوله‌ی پنجم را شلیک کردم به رادیاتور که بخار ازش بلند شد. پسرک پانزده شانزده ساله‌ای ایستاده بود و داشت نگاه می‌کرد. "می‌خوای تو هم بخار بشی؟" پا گذاشت به فرار.

اسکات را پر کردم و سوی مرکز راه افتادم. تاکسی می‌گیری که بیایی و آن وقت کف کفشات را می‌سای. خیابان خلوت بود و هوا خنک. ابری، با باد ملایم و حالا بود که رگبار بگیرد.

ساعت یک و ده دقیقه رسیدم به مرکز. موتور رسایی زیر درخت آن‌سوی خیابان پارک شده بود. خیابان خالی بود و چراغ بیشتر خانه‌ها خاموش. پیش از آن‌که در بزنم، باز

به گنجی نگاه کردم. دیگر به خل و چلها شبیه نبود. در نگاه اش می‌دیدم که مصمم است. مردی عاقل و منظم که موافق مشاوره بود. مردی که داشت برای چیزی می‌رقصید. انتظار بیشتری نداشتم. انتظار؟ از گنجی نباید انتظاری داشت. چرا باید عوض شود؟ مدت زمانی است که به توافق رسیده ایم که آدمی چون او تکامل نخواهد یافت. حال و هوای خودش را دارد. گاهی بهش توجه می‌کنی و گاهی هم نه. رسایی هم آدمی است با حال و هوای متغیر. به این‌جور آدم‌ها نباید صد در صد اطمینان کرد. امشب هم حال خاصی داشتند و پذیرش همکاری و هم‌دوشی لوشان می‌داد. می‌خواستند عملیات را خوب به انجام برسانند. پرسش این بود که آیا پایان خوشی در کار خواهد بود. هر دو تا شان الاغ بودند. من رییس بودم، اما خوب می‌دانستم که آدم‌هایی چون رسایی و گنجی، بسته به شرایط، راه خودشان را خواهند رفت؛ بی اعتنا به انتهای راه. واکنش و طبیعتشان این بود. از من هرگز نخواهد شنید که بگویم گنجی یا رسایی یکبارہ آدم‌های خوب و متعادل و معقولی شده‌اند. چون خواهند شد. جلادهایی‌اند که ول شده‌اند. هم کرکساند و هم کفتار، از پست‌ترین جنس. دارم غر می‌زنم که کاش دوستان دیگری داشتم. کاش آدم‌های مشابهی از جنس دیگری پیدا می‌کردم. اما ندارم و پیدا نخواهم کرد. وجود ندارند. بهتر نیست که دوستی چون حمید داشته باشم؟ بهتر نیست به جای این‌که هر روز با گنجی بروم به شهر برای آدم‌کشی؛ با آدمی چون حمید بنشینم به بحث فلسفی. در جایی آرام، گپی معقول و روشن و بعد بنشینم به نوشتن کتاب. کتابی که نشانی از نومیدی معقولام داشته باشد و آرزوهایم و جست و جویم برای امیدواری به جهانی به‌تر. کتابی که پاسخ سؤال: عشق، کجاست پس عشق؟ را پیدا کند. بله، به‌تر

گفتم: "رباب...". اول اسم او را گفتم، چون او رییس این خانه بود. می‌توانست شه‌بانوی خوبی باشد، اگر این همه لش نبود و مست و بی‌تفاوت. ازش بدم نمی‌آمد. آدم نمی‌داند بعدها چه پیش می‌آید. "رباب، این‌جا اتاقی هست که بتو تنها توش بشینم؟"

- می‌تونی بری تو اتاق کار حمید. طبقه‌ی اول، کنار مستراح.

- می‌خوام یکی یکی و به نوبت باتون حرف بزنم. اول گنجی، بعد رسایی، مهناز، یه چشمی، رضا، زین. گنجی تو بیا.

با هم رفتیم بالا. رو صندلی راحتی نشستیم. اول دیدی زدم به کتاب‌های تو قفسه. از کتاب‌های من نبود. گنجی رو صندلی جلوی میز نشست. هیجان نوجوانانه‌ش دیگر دیده نمی‌شد.

- فکر می‌کنم که امروز بعد از ظهر بعضی چیزا رو نباس می‌گفتم به‌ت.

- آره، اسلحه دارم. کمری و مسلسل و چند تا نارنجک. منو که می‌شناسی. ساک ورزشی رو آورده‌م. یه کامیون هم دزدیدم. خوب می‌ره و جلب توجه نمی‌کنه. با رسایی، تنهایی تو حیاط حرف زدم. فکر کنم بشه بهش اطمینان کرد. راستش مطمئن هستم. گفتم که، آدم بدی نیست. می‌خواد بامون کار کنه. می‌خواد یه زندگی دیگه رو شروع کنه. فکر کنم دنبال پوله. تو چشاش نیگا کردم و گفتم که اسلحه دارم، کامیون دزدیده‌م و چن ساعت دیگه شاید چن تارو بکشم. بدون این‌که ازش اجازه بگیرم یا بعدش بخوام جواب پس بدم. هیچی نگفت. بهش گفتم که تو ریسی. گفت "می‌دونستم." بهش گفتم تو رو نباس دستکم بگیره. گفت "خیالشو ندارم. کتاباشو خونده‌م." بهش گفتم که تو دنیای کیری دیوونه‌یی زندگی می‌کنیم. گفت "چی می‌خوای؟ ما توش به دنیا اومدیم." جدی می‌گم شه‌چهر، ازش خوشم اومد.

- من نویسنده نیستم. دیگه نیستم. و گرچه نویسنده نیستم، جناب سرکار رسایی، نمی‌تونم بهت بگم که آدم چه چیزی رو می‌تونه به دس بیاره.

- ما نفس می‌کشیم شه‌چهر. ما نفس می‌کشیم و سعی می‌کنیم به نفس کشیدن ادامه بدیم. تو فضایی که پر از بوی گهه.

- این جوریه دیگه سرکار. سیگاری روشن کرد و برام فندک زد: "برنامه چیه؟"

- هزار کیلو اسی می‌دزدیم. می‌بریم یه جایی قایم می‌کنیم. یه چن وقتی صبر می‌کنیم ببینیم شیخ مد چه می‌کنه. ببینیم چن تا آدم داره. با چی به جنگ می‌یاد. فکر نکنم زیاد طول بکشه که بفهمه چه کسی پشت قضیه‌س.

- آدم احمقی نیس.
- می‌گن. برنامه اینه که وقتی همه چی رو به راه بود، اسی رو می‌فروشیم و ثروتمند می‌شیم.

- پس شیخ مد و باندش به هر قیمتی شده باس از بین برن. ما باس جاشونو بگیریم بدون این‌که تولیدکننده‌ای اسی مخالفت بکنن.

- این به‌ترین صورته‌س.
- خیلی دقیق نیس. یه درزایی داره که باس بسته شه. من نمی‌تونم حرفمو بزیم، اما واسه‌م ساده نیس که هم پلیس باشم هم قاچاق فروش.

- اولی‌ش دیگه نیستی.
- می‌دونم. کارآگاه و پلیس و یه چیز دیگه. آتیش به پا می‌شه. آماتوربازیه. می‌خوام کارمو درست انجام بدم. می‌خوام پلیس حرفه‌ای باقی بمونم و قاچاق فروش حرفه‌ای بشم. می‌خوام کارمو نیگرم دارم و پول هم دربیارم. خیلی چیزا می‌خوام. باس روش فکر کرد.

- وقت کافی داری. عجله نمی‌کنیم.

است این کار را بکنم، اما اصلن حوصله‌ش را ندارم.

در این زمانه، مشغول بودن به فلسفه و ادبیات کار بی‌هوده‌ای است. مثل ریختن شن و ماسه به داخل دریایی است که خشک شده است. گذشت از زندگی خودت است که هر لحظه‌ش زیر تهدید است. تهدید برای نجات یافتن. بدی را باید با بدی پاسخ داد. با خوبی نباید به جنگ بدی رفت، زیرا خوبی خیلی ضعیف است و ناتوان. شاید زمانی خوبی برگردد، اما در طول زندگی ما نخواهد بود، و در زندگی فرزندان ما و فرزندان آن‌ها. خوبی شاید پس از سه میلیون سال برگردد، شاید هم نه.

لیوان خالیم را دادم به گنجی و گفتم: "به رسایی بگو پرش کنه و بیاره بالا."

- چه ساعتی می‌ریم؟
- ساعت دو، دو و نیم. خوابترین ساعت شب. وقتی همه شل شده‌ن و می‌خوان بخوابن.
- جز شه‌چهر و آدم هاش.
- معلومه.

- رسایی رو می‌فرستم بالا.
رسایی آمد با لیوان ودکا. جرعه‌ای نوشیدم: "تعریف کن بینم."
- این گنجی آدم‌کشه و دزد و تجاوزگر و قاچاق فروش و دیوونه. مٹ تو.
- درست نیس.

نیش باز کرد: "می‌دونی... سیخ ایستاد: "من هیچ دشمنی با آدم‌کشا و دزدا و تجاوزگرا و قاچاق فروشا و دیوونه‌ها ندارم. دیگه نه. آدم به کجاها می‌رسه، شه‌چهر. می‌تونی بهم بگی؟ اگه جوابمو بدی همین حالا از این خونه می‌زنم بیرون و دوباره می‌شم همون پلیس سابق."

- نمی‌تونم چیزی بهت بگم سرکار.
- معلومه که نمی‌تونی. نویسنده‌ها این جور چیزا رو نمی‌دونن.

- موفق باشی.

- تو هم.

اگر بخوام، می‌توانم مشروب زیاد بخورم. ظرفیت مشروبخواری یکی از استعدادهام است. رفتم تو دستشویی برای ادرار. وقتی برگشتم، مهناز رو میز کار حمید منتظرم نشسته بود. ودکا را داد دستم. جرعه‌ای نوشیدم و پرسیدم: "حالشو داری؟"

- حالی چی رو؟

دختره‌ی احمق. گفتم: "دزدی مواد و این جور کارا."

گفت: "آره... در ضمن حالشو دارم که..."

- که چی؟

- ساک بزنم.

هفت هشت دقیقه‌ی بعد را به ساک زدن گذراند. دست به تن‌اش نزد. نشسته بودم خیره به قفسه کتاب‌های حمید و جلوی چشمات دوره‌ی آثار امانوئل کانت بود. این کانت هم کاری کرده کارستان.

بعد از این که مهناز حسابی خالیم کرد، جلوش را گرفتم و گفتم: "بسه، ممنون."

- مرم یه دستمال بیارم.

- تمیز باشه‌ها.

برگشت و با دستمال مرا تمیز کرد. یکبارہ دل‌ام خواست اسکناسی، چه قدری؟ بیست تا؟ پنجاه تا؟ به‌ش بدم، اما جلوی خودم را گرفتم. به آن محافظ کائوچویی تو شلوآرم اشاره کرد و پرسید: "محافظه؟"

- نه، واسه اینکه که وقتی هوس کردم توش املت درس کنم. در ضمن امشب وقتی لازم باشه شلیک می‌کنی‌ها. جا به جا کردن اسی هم خیلی زود باس انجام بگیره.

- سعی خودمو می‌کنم.

- به یه چشمی بگو لیوانو پر کنه بیاد بالا.

لیوان را برداشت و گفت: "دوستت دارم." پیش از آن‌که واکنشی نشان دهم، رفت. دوستت دارم... را قرن‌ها پیش از دهان

- موافقم. مثلن عاقلانه نیس که یه دفه

شیخ ممدو بکشیم.

- این تو برنامه نیس.

- اون وقت سر و صدا می‌شه. باس یواش یواش کارمونو بکنیم.

- برنامه همینه. تازه، این یه بازیه رسایی. ما داریم بازی می‌کنیم. ما بازی‌گر شدیم. تنها چیزی که مهمه برد و باخت. برنده‌ها می‌رن جلو و بازنده‌ها گم می‌شن، با آخرین قطره خونی که تو تن‌شونه. حالا قرن بیس و یکمه. دموکراسی رو به مرگ. بازی میتدل. همین.

- حق با توست.

به نظرم مطمئن نیامد. با نگاه‌ام او را سر جا نشاندم و گفتم: "من، گنجی و تو مهم‌ترین اعضای این باندیم. اون چار تایی دیگه پادو هستن."

- اون دختره هم؟

- آره، اون دختره هم. خودش انتخاب کرده.

یه شغلی داره تو رستوران افغانی. هیشکی جلوشو نگرفته که شب خسته بره خونه و یکی دوساعتی تلویزیون نیگا کنه و بعد بگیره بخوابه.

- انتخاب خودش.

رسایی الاغ باقی خواهد ماند. گاو به تمام معنا و مادر فحبه، لاشخوار و هرچه که بگویی. الاغ. رخت چرکی در دست آدم قوی‌تر از خودش. آدم‌های قوی‌تر از او حالا زیاد نیستند. من یکی از آن‌هام. چرا هی باید تکرار کنم؟ من مردم. پدر و مادرم فکرش را می‌کردند؟ وقتی که رو چمن تابستان، تاتی تاتی راه افتادم، فکر می‌کردند که چنین مردی خواهم شد؟ مردی که در آینده، آینده را به گند خواهد کشید؟ مردی که هرگز راه رفتن را به‌تر از همان تاتی تاتی بر چمن تابستان نیاموخت؟

لیوان خالی را دادم به رسایی و گفتم مهناز را با لیوان پر بفرستد بالا.

پنج دقیقه دیگه می‌ام. تو هم می‌تونی بری رضا.

رفتند و من ودکا نوشیدم. سرم بفهمی نفهمی گرم شده بود. چه غلطی؟ من مرد این کارم؟ مرد این کار با بیش از نیم لیتر ودکا تو رگهاش. اگر حالا به جای رهبر باند می‌نشستم و کتابی از امانوئل کانت می‌خواندم، چه می‌شد؟ حالا نه. تا جنبی، چنان می‌کشاندت که شب و روز را بدون مژه زدن پشت سر می‌گذاری و نمی‌فهمی. آخرین جرعه را ریختم تو گلو و آماده شدم که از اتاق کار حمید بزنم بیرون. رباب از پله‌ها آمده بود بالا.

- می‌خوای پستونامو ببینی؟

- فقط به نظر.

همه‌ی لباس خواب را از تن درآورد. برهنه و از نزدیک می‌دید که پیر است. خوشام نیامد.

- نظرت چیه؟

- نظرم اینکه که آدم جالبی هستی.

لبخند اندوه‌گینی زد: "منو ببوس."

بوسیدم اش. پیرزن حسرت به دل چروکیده بد نمی‌بوسید. پرسید: "با بچه‌م چی‌کار می‌خواین بکنین؟"

- به آموزشی به‌ش بدیم که به دردش بخوره.

التماس کرد: "بذارین زنده بمونه." و زد زیر گریه.

گفتم: "رباب خانم، زندگی و مرگ هیشکی تو دس کس دیگه نیس."

اشکهاش تأثیری بر من نداشت. جز آن‌که مستی از سرم می‌پراند. شوهرش آمد بالا: "عزیزم بریم بخوابیم. لباس‌و تن کن. همه‌ی دنیا لازم نیس تن قشنگتو ببینه."

مست بود. دست بر شانهم گذاشت و در گوشام گفت: "تو مرد خوبی هستی. به گروه آدمو رهبری می‌کنی. واسه‌ت حاضرین بمیرن. نمی‌دوتم چی‌کار می‌خواین بکنین، اما مطمئنم کار خوبی. وقتش رسیده به کاری بشه. دلم

آدمی‌زاده‌ای شنیده‌ام. واژه‌های عجیبی‌اند. یک چشم آمد. جرعه‌ای نوشیدم. چه چیزی داشتم به این الاغ بگویم؟ گفتم: "چشم شیشه‌ای مبارکه. فقط همینو می‌خواستم بهت بگم. برو رضا رو صدا کن با زین بیاد." دلام می‌خواست به‌ش بگویم مادرش بد تیکه‌ای نیست. این را بعد می‌توانستم به خود مادرش بگویم. سر کیرم سوزش همراه با خارش داشت. این مهناز ساک زن درجه یکی نیست.

رضا، دلال و زین، احمق حرفه‌ای آمدند تو.

"رضا بشین. زین، تو و ایسا."

- من خودم دلم می‌خواد و ایسم.

- باشه. خوب گوش کنین. من نمی‌دوتم شما اصن کی هستین و لازم هم نیس که بدوتم. می‌تونین از اسلحه استفاده کنین؟

رضا گفت: "من تو سیزده سالگی دایمی‌مو با اسلحه کشته‌م. از قصد نبود ها."

- بابات چی، همین جوری مرد؟

- آره.

- مامانت چی، که کفشاتو واکس می‌زنه. خودت یه بار تعریف کردی. حالا یادش افتادم که من و تو یه وقتی با هم حرف زدیم.

- آره.

- راجع به من چی فکر کردی؟ اون موقع رو می‌گم.

- یه آدم جالب...

- صبر کن تا منو خوب بشناسی. زین تو چتوری؟

- خوب. آماده و حاضر.

- واسه چی؟

- واسه سوزوندن دنیا.

عجب الاغی آمده بود تو باند. گاهی تر بخورد به سر آدم به‌تر است تا دیدن این‌جور آدم‌ها.

- امشب اون‌قدرها پیش نمی‌ریم که تو دنیا رو نابود کنی. البته دنیا رو چی دیدی.

برو پایین به گنجی و رسایی بگو که من

کسی که اضافه کار می‌کرد. باور می‌کنید اگر بگویم همان حزب‌اللهی راننده تاکسی بود؟ خنده دار است نه؟ به نظر من که خنده دار بود. داشتند سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند. حزب‌اللهی، خیلی علنی، بند مسلسل از شانه آویخته بود. آن دیگری اسلحه‌ش پنهان بود.

پرسیدم: "فکر می‌کنی یارو گوشی و بی‌سیم داره؟"

رسایی گفت: "نه بابا، گوشش اون شکلیه."

- اون تو هم آدم گذاشته؟

- نه واسه چی؟

- چه می‌دویم. اما خوبه که روش حساب کنیم. باران شروع شده بود. دو چریک خودشان را چسبانند به دروازه‌ی انباری. نمی‌خواستند خیس شوند. "گفتم: اسلحه‌ها رو بردارین." اسلحه‌ها را برداشتیم. با کف دست به دیواره‌ی قسمت بار کوبیدیم که علامت آماده‌باش به مهناز، یک چشم، رضا و زین بود. صدای تیر که می‌شنیدند، باید بیرون می‌پریدند.

- تا سه می‌شرم: یک، دو، سه.

پریدیم بیرون و مثل غول درآمده از بطری دویدم سوی دروازه. معلوم نشد چه کسی، کدام‌شان را زد. دوتایی گلوله باران شدند. فکر می‌کنم کله‌ی منفجرشده، کار اسکات بود. آن چهارتای خودمان آمدند بیرون و سوی ما دویند. از هیجان له له می‌زدند. یک چشم گفت: "مردن. مردن." گفتم: "دهن‌تو ببند."

دروازه قفل نبود. می‌توانست دلایل مختلف داشته باشد. حماقت محض. چون دروازه‌ای که دو نگهبان دارد، لازم نیست قفل باشد.

با پا به دروازه کوبیدم و کنار کشیدم. گلوله‌ها از کنار گوش‌مان رد شد. با آن که همه را کنار زده بودم، زین لازم ندانست کنار بکشد. گلوله‌ای به وسط پیشانی‌ش خورد. خداحافظ زین، احق. برو تو جهنم

می‌خواست باتون همکاری کنم اما نمی‌توتم زن‌مو تنها بذارم."

رباب در این فاصله رفته بود و حتمن خوابیده بود. گفتم: "همید، دوس ندارم کسی

دست‌شو بذاره رو شونه‌م."

گفت: "راس می‌گی. شاید یه مرضی داشته باشه." دست‌اش را برداشت: "یه مرض هم

دارم. مرض چه می‌دویم چی. من هیچی نمی‌دویم و هیچی نمی‌فهمم. برعکس آدمای دیگه. من مٹ

آدمای دیگه نیستم. تو قرن هیجدهم زندگی می‌کنم که عشق و رفاقت وجود داشت. امشب

تو خونه‌ی خودم یه گوشه از قرن هیجدهم رو دیدم. واسه همین ازت ممنونم رفیق."

- مواظب ودکا نوشیدنت باش. بی‌خود نیس که روسا قدیمی‌ین.

- روسا! داستایفسکی، لئو تولستوی و البته تورگنیف، بزرگترین‌شون.

- مرده‌ن و تو گورن. دیگه بر نمی‌گردن به این دنیا. برو پیش زنت. برو بخواب.

- حق با توهه. میخوای کیرمو ببینی؟

زدم تو سرش: "برو تو لونه‌ت."

- لونه! گرم‌ترین جای دنیا.

تلوتلو خورد و رفت به اتاق خواب.

پایین، اعضای بانده نشسته بودند. گفتم: "پاشین بریم."

۱۶

گنجی کامیون را زیر درختی پارک کرد. من و رسایی نشسته بودیم رو صندلی پت و پهن کنار دست. خوشام نمی‌آمد چسبیده به رسایی بنشینم، اما به چشم‌هاش و به پیش‌بینی موقعیت او نیاز داشتم. بقیه در قسمت بار نشسته بودند که گنجی مسلح‌شان کرده بود. باور می‌کنید یا نه، همان الاغ امروزی داشت نگهبانی می‌داد و آن جور که دیده می‌شد، یک کمک هم آمده بود براش. حتمن

گنجی گفت: "منم دلم می‌خواد برقصم." گفتیم: "اگه جرات داری برقص تا به حسابت برسم."

یک چشم گفت: "من دلم می‌خواد آواز بخونم."

- تو دیگه ببند اون دهن‌تو.

پس از بارزدن، هر کسی عقیده داشت که اسی تأثیری بر او گذاشته است. گفتیم: "شاید. اما قصد نداریم خودمون همه‌شو امتحان کنیم. می‌بریم انبار خودمون و یه چن روزی صبر می‌کنیم. اگه یکی از شما به هر دلیلی گیر افتاد و دهن‌شو باز کرد، خودم حسابشو می‌رسم." و رسایی گفت: "یا من." گنجی گفت: "اگه من زودتر نرسیده باشم."

مهناز پرسید: "با جنازه‌ها چی‌کار کنیم؟" به او چه ربطی داشت. گفتیم: "جنازه‌ی زین رو می‌ندازیم تو رودخونه. بقیه می‌مونن همین‌جا."

قصد نداشتم فکر کنم که شیخ ممد خواهد فهمید شه‌چهر پشت ماجرا هست یا نه. معلوم است که پفیوز می‌فهمید. بعد چی؟ لازم نیست از شیخ بترسم؟ به نظر من، شیخی با این چهارتا نکهبان و آن ازبک، هیچ چیز ترسناکی ندارد. این الاغ‌هایی که من در خدمت دارم، چند درجه بالاترند. اسی بر من هم تأثیر گذاشته بود. مستی پریده بود و شنگول بودم. تأثیر کوتاهی بود. حق با من بود که پیشبینی کرده بودم این‌ها مثل اکبری آشغال‌اند. بقیه هم موافق بودند. حتی گنجی.

- به‌تره خودمون مواد مصرف نکنیم. آیین آشغالو رو به پول می‌رسونیم. چه جوری و با کی، تو برنامه بعدی روشن می‌شه. به موقع خیرتون می‌کنم. ممنون از همکاری‌تون. حالا می‌بریمش انبار.

گنجی در قسمت شرقی منطقه‌ی صنعتی یک انبار کوچک اجاره‌ای داشت. اسی‌ها را گذاشتیم آن‌جا. چفت و بست را خوب انداختیم که حتی موش‌ها هم به آن راه

بپوس. رسایی گفت: "دو نفرن. دارن پر می‌کنن." ما هم سلاح‌هامان را پر و آماده کردیم. تیراندازی چند لحظه‌ای متوقف شد. رسایی خمیده بر زانو رفت تو انبار و اشاره کرد که "حالا بزنین." من دنبالش رفتم. پشت سر من گنجی آمد. داد زد: "شما بزنین بیرون."

رسایی شلیک کرد و گفت: "یکی‌شونو زدم." گفتیم: "آره دارم می‌بینم" و اشاره کردم به دو پایایی که پشت بشکه‌ای افتاده بود. بعد چیز مبتذلی اتفاق افتاد. یکی داد زد: "من تسلیم می‌شم، تیر نزنین." هر سه‌مان خندیدیم. گفتیم: "باشه، دستاتو بذار روسرت و بیاء، کاریت نداریم."

دیدیم که الاغ سیلوی زشتی از پشت جعبه‌ها آمد بیرون. گنجی گفت: "اجازه دارم؟" - آره، بزن.

گنجی رفت جلو و دو گلوله زد به سینه‌ی الاغ زشت احمق. صدا زد: "پایین تو!" مهناز، یک چشم و رضا آمدند. رضا گفت: "این سنگینه، خیلی سنگینه." کسی محل نگذاشت.

باور می‌کنید دو نفری که تو انبار نشسته بودند، داشتند شطرنج بازی می‌کردند؟ یکی از آن‌ها نزدیک به مات شدن بود. آن وقت بازی تمام می‌شد. حالا هم. مگر نه؟

بیست بسته‌ی پیچیده در نایلون رو هم گذاشته شده بود. از چاقوم استفاده کرده و یکی از بسته‌ها را پاره کردم. قرص‌های قرمز. اسی. رو به گنجی گفتیم: "می‌خوای امتحان کنی؟" معلوم است که می‌خواست. بعد رضا. بعد همه. نفری دو تا انداختیم بالا. گنجی مشتت قرص چپاند تو جیب و به رضا دستور داد برود ماشین را بیاورد جلوی در. کمی بعد، مهناز، یک چشم و رضا، بسته‌ها را بردند گذاشتند تو کامیون. هر بسته پنجاه کیلو. رسایی اولین کسی بود که گفت: "احساس خوبی دارم."

نداشته باشند. به نظرم این‌جا چیز دیگری هم پنهان بود. حدس بود. نمی‌دانم چی.
 جنازه‌ی زین را انداختیم تو رودخانه‌ی بیرون شهر. یک دیوانه کم‌تر. چه کسی دلش تنگ خواهد شد؟ بقیه را هم فرستادم خانه.
 همه‌ی این‌ها مبتذل است. دل‌ام می‌خواست زمان را به عقب برگردانم. سی و پنج‌سال. چمن تابستان.

۱۷

صبح روز بعد، جلوی در خانه‌ی گنجی بودم: "داشتم فکر می‌کردم که امروز با شیخ ممد قرار داری."
 - آره، اما نمی‌رم.
 - اتفاقن چرا. فکراشو کردم. با هم می‌ریم. سر در می‌پاریم که فهمیده یا نه.
 - آگه فهمیده باشه که ما این کارو کردیم چی؟ تیکه تیکه مون می‌کنه.
 - رسایی‌رو با خودمون می‌پریم. بیمه‌ی دوطرفه.
 - دوطرفه؟ منظورت چیه؟
 - رسایی سپر بلاس. نمی‌تونه اونو بکشه. شیخ ممد یکی از طرفدارای کتابای منه. فکر نکنم نویسنده‌ی محبوبشو همین جوری بگیره بکشه.
 - پس من چی؟ من واسه شیخ ممد چی‌ام؟
 - اینو می‌فهمیم. اون می‌خواد بات حرف بزنه.
 - نمی‌دونم شه‌چهر، نمی‌دونم...
 - من می‌دونم. چه ساعتی قرار داری؟ کجا؟
 - ساعت دو. تو یه کافه. کافه‌ای که سید حسن توش بام حرف زد. از اون‌جا می‌بره پیش شیخ ممد. شیخ ممد چن تا خونه داره. هرگز تو یه خونه نمی‌مونه.
 - رسایی‌رو خبر کن و ساعت یک و نیم بیا تو کافه.

- نمی‌دونم مرد، نمی‌دونم چی پیش می‌یاد.
 - می‌دونم. اسی بات داری؟
 - نه.
 - یعنی چی؟ یه عالمه گذاشتی تو جیبِت.
 - همه‌شو پیش از خواب انداختم بالا. به درد نمی‌خورن. صد رحمت به اکبری.
 - می‌دوننی چیه؟ این‌که دیشب شنگول شدیم هیچ ربطی به اسی نداشت. واسه این بود که عملیات خوب پیش رفت. این نظر منه.
 - شاید. حالا تو می‌دوننی من چی فکر می‌کنم؟ از این اسی پول در نمی‌یاد. احمق‌ترین معتادا هم می‌فهمن که به درد نمی‌خوره. سه ماهه از بازار می‌افته.
 - تو سه ماه پول‌مونو درآوردیم. بعدشم می‌بینیم چی پیش می‌یاد. گنجی تو حالت خوب نیس انگار. ساعت یک و نیم باس به‌تر باشی ها. از آدمای عصبی خوشم نمی‌یاد.
 رفتم. در سه ساعت مانده به یک و نیم کاری نکردم. جز شکستن پاهای پیرمردی که دنبالام راه افتاده بود و هی می‌گفت همین روزها امام زمان ظهور خواهد کرد.
 کافه، دغمه‌ای بود با تعداد کمی مشتری. سه تایی نشسته بودیم. مرد پشت بار، به نظر تازه کار بود. هیچ‌وقت در این ساعت روز نیامده بودم. ودکا نوشیدیم و ساکت بودیم. حرفی برای گفتن نداشتیم. شب گذشته با هم به عملیات ماجراجویانه دست زده بودیم و حالا انگار خاطره‌ای بیش نبود. آن همه زحمت برای چه؟
 زندگی، پیش از آن‌که اسم اسی را شنیده باشیم، به‌تر نبود؟ وقتی ما نویسنده، قباچاق فروش اکبری و کارآگاه پلیس بودیم؟ چه کسی پاسخ دارد؟ ساعت دو سید حسن آمد. دقیق و وقت‌شناس.
 بی تفاوت گفتم: "به به آسید حسن."
 گفت: "گنجی، تو رو می‌برم پیش شیخ ممد."
 - مام می‌یایم.
 - باشه.

منتظری که اتفاقی بیفتد، زیرا دلیلی برای آن وجود دارد، اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. این رضا کشته شد. ربطی به ماجرای ما نداشت. ماجرای عشقی بود. نامزد دختری که او به‌ش بند کرده بود، با کارد آشپزخانه کشته بودش. بله، با کارد آشپزخانه.

از شیخ مد خبری نشد. اولین بار بود که از خودم پرسیدم اصلن شیخ مدی وجود دارد؟ در زمانه‌ی بد اسطوره هم ساخته می‌شود. از هر جهت خبری درباره‌ی آدم‌هایی می‌شنوی که هرگز کسی آنان را ندیده است. بعد معلوم می‌شود که ساخته‌ی ذهن و مغز هیستریک و دیوانه‌گی جمعی‌اند. هم گنجی و هم رسایی گفته بودند که شیخ مد وجود دارد. رسایی ادعا می‌کرد که یک بار با او حرف زده است. حتا گفته بود که سرش تاس است. گفتم: "پس لایب مرده."

در مرکز بودیم. پیش حمید و رباب که خوابیده بودند تو بسترشان. برایشان لایب مهم نبود که کنار باند شه‌چهر باشند. این باند هم آشغال بود. من، گنجی، رسایی، یک چشم. مهناز هم هنوز عضو بود، اما کم می‌آمد. می‌گفت دارد مقاله‌ای می‌نویسد تا منج همه‌ی شاعرهای دزد را بگیرد. لایب شعر گفت‌اش نمی‌آمد که راه دیگری انتخاب کرده بود. هنوز هم تو آن رستوران افغانی کار می‌کرد. خودش گفت. یک بار ازش پرسیدم که آیا آدم‌های ناشناسی سراغ‌اش آمده‌اند، یا احساس خطر می‌کند. از یک چشم هم پرسیدم. هردوشان انکار کردند. دیگر حتم داشتم که شیخ از باند شه‌چهر چیزی نمی‌دانست. وگرنه - چنین استدلال می‌کردم - دست به کاری می‌زد و حساب همه‌شان را می‌رسید. من، گنجی، رسایی و باقی.

یکباره کار غریبی کردم. اسکات را بیرون کشیدم و گذاشتم رو پیشانی سید حسن. زدم. گنجی داد زد: "آی کیرم به... بابا چی کار داری می‌کنی؟"

- نمی‌دونم. قبل از این که بخوام فکر کنم خودش اومد بیرون.

مرد پشت بار در حالت شوک نگاه می‌کرد. رسایی به جسد خیره بود.

- باور می‌کنی که خودم به سال پیش می‌خواستم این کارو بکنم؟ شه‌چهر، کارت عالی بود. درجهت رفت بالا.

گنجی گفت: "حالا دیگه کارمون تمومه... تموم شد دیگه..."

داشت می‌نالید. عجب‌گه نالانی. با پشت دست کوبیدم به پوزه‌ش و با دندان قروچه گفتم: "بچه کوچولو، نمی‌تونی مٹ آدم باشی؟" اسلحه را گرفتم طرف مرد پشت بار و داد زدم: "تو هم. سه تا ودکا بیار و یه سطل آب. دو تا انتخاب داری. یک: نیم ساعت دیگه مٹ این‌گه تو جهنمی. دو: هیچی ندیدی و نشنیدی. ما رو نمی‌شناسی و امروز هم کافهت بسته‌س. کدومو انتخاب می‌کنی؟"

- دومی رو. با ماشین دزدی، جسد سید حسن را بردیم به جنگل بیرون شهر و زیر خاک و برگ دفن کردیم. نباید همه‌ی جنازه‌ها را به رودخانه بیندازی. آن وقت رودخانه بیش از پیش بوی گند خواهد گرفت.

شب، دوباره تو یک کافه‌ی دیگر، گنجی گفت: "دوباره ازت می‌ترسم. یه وقتی ترسم کمتر شده بود. اما حالا خیلی خیلی ازت می‌ترسم."

- اون دهن بدمستتو ببند. رسایی هم مست کرده بود. من هرگز به آن اندازه مست نبودم. باید مواظب باشم الکی نشوم.

به روش احمقانه‌ای انجام دادم. دورم را پر کردم از انتخاب شده‌ها که می‌شد انتخاب نشده باقی بمانند. فکر می‌کردم نگاه چشمان من، مرا از دیگران متفاوت می‌کند. فکر می‌کردم جان من، تنها چیز باقی‌مانده در محیط بی‌جان است. چنین نبود و نیست.

هنرپیشه‌ی بدی‌ام که در فاصله‌ی دو پرده دارد انتظار می‌کشد، بی‌آن‌که بداند اصلن اجرایی وجود ندارد. بشریت را دوست نداشتم و می‌خواستم عشق را به شکل با شکوه‌اش بازگردانم. کدام عشق؟ عشقی که هرگز نبوده است. تو دایره افتاده‌ام و چرخ می‌زنم. می‌خواستم قطره‌ای اضافه کنم به دریایی که بر زمین وجود دارد. انکار می‌کردم که زمان هنوز مناسب نیست، در فضایی که حتا لایق نام فضا نیست. زیرا آن‌قدر محدود است که امکان گسترش ندارد.

شهری که در کشوری گه، در زمانه‌ی دیوانه‌گی و انسانک‌هایی که دور مرا گرفته‌اند. گرچه خودم تافته‌ی جدابافته‌ای نیستم. دیگران به گونه‌ی باورنکردنی پوچ و خالی و هیچ‌اند. هرکسی که هستی، فراموش کن که می‌توانی کار بزرگی بکنی. به آینه نگاه کن و تصویری را ببین که می‌توانست مجموعه‌ی گردآمده از گه مگس باشد. بدی‌ش این است که آدمی می‌خواهد از هرچیزی که نفس‌اش را می‌گیرد، بگیرد. می‌خواهی دیوارها را خراب کنی، موانع را از سر راه برداری، به بازترین فضا برسی. برای خودت تنها. می‌خواهی دشت وسیعی باشد تا بتوانی بدوی. تا آن‌جا که می‌شود و می‌توانی. می‌خواهی بازار اسی را به دست بگیری. می‌خواهی بزرگترین دشمن را از سر راه برداری. کی هست او؟ می‌خواهی خودت را میان حیوانات، حشرات و موجودات کم‌ارزش، انسان احساس کنی. موفق نمی‌شوی که اول به گونه‌ی قابل پذیرش بگویی واقعن و دقیقن انسان چیست.

گنجی از یکی از فرمان‌ها هم سرپیچی کرده بود. الاغ به تمام معناست. یک ریز اسی می‌انداخت بالا. فروش هنوز شروع نشده بود. می‌دانستم زیاد طول نخواهد کشید. برام مهم هم نبود. همه‌ی ماجرای دزدی اسی، نقشه‌ی پول درآوردن، گرفتن بازار از شیخ ممد، ماجراجویی بود. آن‌چه مانده بود دلخوری بود. حتم پیدا کرده بودم که شیخ ممد، از دست دادن هزار کیلو اسی را مثل گزیدن پشه بر پشت گوش احساس کرده بود. بی‌تردید حالا هزار کیلوی دیگر را جایی دیگر انبار کرده بود. اما چرا فروش را شروع نکرده بود؟ چرا در خیابان، جز گنجی، کس دیگری به اسی معتاد نبود؟ حالا بیش‌تر هرویین تزریق می‌شد و شیر. کلاسیک‌ها برگشته بودند. رسایی پرسید: "این‌جا چی‌کار می‌کنیم؟"

- هیچ.

گنجی گفت: "کفرم داره در می‌یاد."

رسایی گفت: "من هم."

یک چشم داشت چشم شیشه‌ای را پاک می‌کرد. عاشق آن شده بود. یک دستی چشم را درمی‌آورد، تمیز می‌کرد و می‌گذاشت سر جاش. من مسخره‌ام. به نظر می‌رسید که نیستم، اما تکامل برعکس انجام گرفته. من جانی کوچکی‌ام در محیطی کوچک. وقتی وظیفه‌ای احساس نکرده بودم، زندگی جالب‌تر بود. دیگر نمی‌دانستم چه وظیفه‌ای بوده‌است. ربط به عقل و نظم داشت. برای پول درآوردن و تأمین بودجه‌ی نظم و عقل؟

ادبیات مرده است، اما هوشیاری من هم مرده است. می‌خواستم به واقعیت ناواقع شانس بدهم. بپذیرم که تخیل بی‌ارزش بود. که تو تنها واقعیت را در اختیار داری و این که واقعیت - به هر شکلی که درک‌اش کنی هیچ و پوچ است. می‌خواستم واقعیت را بشکنم، تکه تکه بچسبام تا شکل کامل نویی بگیرد؛ روشن‌تر از پیش. این همه را

بودم که به اجزای تن معشوقه توجه نمی‌کرد. انگشت را اما شناختم. مال نرگس بود. حمید و رباب، مست خواب، آمدند پایین. رباب بالا سر جنازه‌ی پسر ایستاد و گفت: "بچه‌م مرده." گنجی گفت: "آره، مرده." حمید گفت: "هیچ وقت دوستش نداشتم. پسره فلسفه‌ی کمی تو خونش داشت." رباب گفت: "حالا یه چیزی بخوریم." رو گنجه‌ی مشروب، چشم شیشه‌ای یک چشم برق می‌زد. کسی سرش را برنگرداند.

۱۹

تو اتاق بی در و پیکر خانقاهی نشسته بودیم. گنجی و رسایی را همراه برده بودم. شیخ مد واقعن تاس بود. شیخ گوز بود. دو محافظ داشت. سه تایی‌شان گه مگس بودند. حتا بازرسی بدنی هم نشدیم. به نوشیدنی مهمان شدیم. جمع دوستان. گنجی ودکا می‌نوشید و اسی بالا می‌انداخت. ودکا بود که مستاش می‌کرد. شیخ مد لکنت زبان داشت. چرا کسی تا حالا به من نگفته بود. چرا رسایی که با شیخ مد حرف زده بود، نگفته بود. چه کسی آدمی را که لکنت زبان دارد، جدی می‌گیرد؟ و حالا باقی: رو دیوار پشت میز کار، پرچم با آرم جمهوری سابق آدم‌کشان فراری چسبانده شده بود. این دیگر خیلی احمقانه است. من که نویسنده‌ام، هرگز چنین فکری به سرم نخواهد زد. هیچ رابطه‌ی درستی وجود ندارد. شیخ مد گفت: "آره، من حزب‌اللهی‌ام. حزب‌الله پول لازم داره. بریم سر مطلب. می‌خوام که اسی رو برگردونی." گریه‌ش گرفت: "من می‌خوام اسی رو برگردونی." میان فریاد لکنت اشک می‌ریخت.

می‌خواستم خون دستان‌ام را با پاک‌ترین آب بشویم. آب پاکی نمانده است. پاک کردن آب می‌تواند شکلی از هنر باشد. هنر از میان رفته است. گم شده است. تنها به شکلی مانده است که قانع شوی هرگز نبوده است. تنها موجودی که می‌تواند هنر را دوباره پیدا کند، طبیعت است. نمی‌توانی منتظر بمانی تا طبیعت این کار را بکند، بدون آن‌که طبیعی بودن‌اش را از دست بدهد. باید بپذیری و به این فکر کردن بنهی که طبیعت، در آفرینش هنر نو، بزرگترین آفرینش هنری‌ش، انسان را باید از میان بردارد. من به این فکر کرده‌ام و برای همین خواسته‌ام کمکی کرده باشم. انگار طبیعت منتظر همین بوده است. دیگر چه می‌کنم؟ ودکا می‌نوشم. سیگار می‌کشم. منتظر می‌مانم. زنگ در را زدند. یک چشم پرسید: "کی می‌تونه باشه؟" گنجی گفت: "برو یه نگاهی بنداز." یک چشم رفت. صدای دو گلوله آمد. گنجی گفت: "کیرم تو..." جمله را تمام نکرده دو اسی انداخت بالا. در راهرو، جلوی در، جسد یک چشم افتاده بود. یک جعبه‌ی مقوایی کوچک هم بود. گنجی و رسایی، جسد یک چشم را کشیدند تو. گنجی رفت دم در و نگاهی به خیابان انداخت: "خبری نیست." و در را بست. گفتم: "برو بالا و اون دو تا بدمستو بیدار کن و به‌شون بگو پسرشون مرده." رسایی گفت: "من می‌رم." در اتاق نشیمن، جعبه را باز کردم. نامه‌ای بود با پلاستیک کوچک سیاه رنگی. اول نامه را خواندم. شیخ مد نوشته بود که می‌خواهد بام حرف بزند. روز و ساعت و مکان را هم نوشته بود. فردا. کیسه را باز کردم. یک انگشت در آن بود. انگشت اشاره. در گذشته از آن معشوق‌هایی

گنجی مست بود. چه فکر می‌کنی؟ دیوانه‌ای مثل گنجی مست نمی‌شود. جیغی کشید و اسلحه را درآورد و دو محافظ را زد. بعد هم شیخ را باورت نمی‌شود. بی‌برنامه، خشمگین و به نیروی زن‌های انبارشده‌ی قرون، رسایی را هم زد و بعد تیری به پای نرگس. بخت خوش من یاری کرد که تیر نخوردم.

گنجی گفت: "خیلی وقت بود که به این خوبی تیراندازی نکرده بودم. ببخشین خانوم، نمی‌خواستم شما رو بزنم. رسایی رو هم نمی‌خواستم بزنم."

دو محافظ درجا مرده بودند. شیخ مد هنوز نفس می‌کشید. با حباب خون بر لب گفت: "من برمی‌گردم. برمی‌گردم. من برمی‌گردم، برمی‌گردم..."

بی‌لکنت گفت. پیش از مرگ، لکنت زبان‌اش خوب شد. این چیزی است که بعدها، کسی را بتوانی به خاطر آوری. مگر آن‌که به کلی، واقعن به کلی از یادش ببری.

گفتم: "نه، تو بر نمی‌گردی." و با اسکات کله‌ی پر از گه‌اش را از هم پاشاندم. باور نمی‌شود کرد که امحق‌ها، اسلحه‌مان را پیش از ورود به خانقاه نگرفته بودند. این همه چیز را روشن می‌کند؟

- بذار پاتو باندپیچی کنم نرگس.
- باشه.

۲۰

مرده‌ها باز نمی‌گردند، اما زنده‌ها به جاشان این کار را می‌کنند. من دوباره نرگس را در زندگی‌م داشتم، با نه انگشت و پایی از شکل افتاده. رابطه داشتیم؟ من رابطه ندارم. من واژه‌ی دوستی، نزدیکی، عشق و همه‌ی مفاهیم ناموجود را که برایشان واژه‌ای وجود دارد به کار می‌برم، اما خالی بودن‌شان را پر نمی‌کنم. همین طوری به

دو محافظ، از خجالت سر پایین انداختند. یکی‌شان به زحمت داشت جلوی خنده‌ش را می‌گرفت. شیخ حالا افتاده بود رو زمین و با مشت می‌کوبید به زمین: "من! من! من! من! من! من! می‌خوام!"

رسایی گفت: "پیش‌ترها آدم‌تر بود." گنجی گفت: "من از این گوزو می‌ترسیدم؟ تازه ودکاش هم آبکی‌یه."

جرعه‌ای نوشیدم و گفتم: "درسته." دو محافظ، شیخ را کمک کردند تا رو صندلی بنشیند. چشم‌هاش را به گوشه و کنار اتاق انداخت و گفت: "من راجع به شما تحقیق کرده‌م. می‌دونم کی هستین. از زندگی‌تون خیر دارم. من کتابای تو رو خوندم. تو می‌تونستی خدام بشی. حالا تو به .. به .. به.."

- چی؟

- به جنازه‌ی مرده‌یی.

جنازه‌ی مرده؟ جنازه‌ی زنده هم مگر وجود دارد؟ آب از لب و لوجه‌ش روان بود. رو به گنجی گفت: "تو از یه مرده هم کم‌تری. تو اخراج شدی! و تو جناب سرکار پلیس، تو یه دونه جو تو آسیاب منی. آردت می‌کنم و می‌ذارمت جلوی باد."

که این‌طور. ماجرای تأثیرگذاری بود. باز فریاد کشید: "اسی‌مو برگردونین." بعد نعره زد: "من می‌تونم پشش بگیرم. دختره رو بیار."

یکی از دو محافظ رفت بیرون و پهلوی نرگس برگشت. نرگس نه انگشت داشت و چهره‌ش حال و روز خوشی نشان نمی‌داد. معلوم بود که روزهاست موهاش را نشسته. زمانی که من می‌شناختم‌اش، موهای خوشبویی داشت.

- سلام نرگس.

- سلام شه‌چهر.

لبخند زد که دردش آمد. زده بودندش. چرا کسی نرگس را باید بزند؟ این قابل تحمل نیست.

شیخ گفت: "این زنو می‌بینی؟ خوب نیگاش کن و نجاتش بده. اسی‌ها کجان؟"

کند که همی روایت‌های بد همزاد روایت‌های خوب نیستند؟

حضور بازیافته‌ی نرگس لذت‌بخش است، اما او زخم‌های کهنه را درمان نمی‌تواند. دیگر زخم کهنه‌ای هم نیست. حضور دوباره‌ی نرگس قادر است زخم‌های تازه‌ای ایجاد کند. این اتفاق نخواهد افتاد. زخم یعنی گوشت پاره شده و خون ریزان. فکر نمی‌کنم نرگس به روی من اسلحه بکشد. اگر این کار را بکند، پیش‌دستی کرده و او را خواهم کشت. نرگس برای من مثل سگ است. شاید زمانی به‌م حمله کند. من حواسم جمع است. به سگ‌ها احترام می‌گذارم.

با نرگس نشسته‌بودیم تو رستوران افغانی. به مهناز محل نگذاشتم. مهناز به من خیانت کرده بود. وقتی رفقا به زمین زده شدند، او نبود. انتخاب کرده بود تا به جای وفاداری به قول، آشغال بگذارد تو بشقاب و ببرد سر میزها. برای دهان‌های گرسنه. می‌خواهم با غذا خوردن همراه نرگس و بی‌اعتنایی به نگاه پر التماس‌اش، بی‌وفایی‌ش را به‌ش بفهمانم. نگاه من، متنوی هفتاد من است که می‌گوید تو را دیگر نمی‌خواهم. تو دیگر در جهان من نیستی، کلمه‌ای هم با من حرف نزن. مهناز غذا آورد. گریه می‌کرد. نمی‌خواهم چیزی به نرگس بگویم و نمی‌خواهم او هم چیزی بگوید. درباره‌ی زمانی که یک‌دیگر را ندیده‌ایم. این که آیا او در آن ماشین بنز نشسته بود. آیا مرا ناجی خودش می‌دانست. دیگر به دردم نمی‌خورد. اما به هر حال با هم حرف می‌زنیم.

"به هر حال"، کلمه‌ی کلیدی در هر تعریفی از عشق است. نرگس گفت که دل‌اش می‌خواهد با هم برویم.

- کجا؟

- به جزیره. تو و من. دیگه هیشکی اون‌جا نباشه.

- حیوون توش باشه؟

کارشان می‌برم. بیشتر آدم‌ها فریب‌اش را می‌خورند. یا همین‌طوری قبول‌اش می‌کنند. کسی مرا، جز نام ام را، نخواهد شناخت. می‌دانم که داریم به انتها نزدیک می‌شویم. بعضی بخش‌ها در زندگی مستقل انسان چیزی عوض نمی‌کنند. اعتقاد دارم که تنها قانون طبیعت بر جهان حاکم است. حتا بر دور زمین. زمین شبح است، مثل هر کس و چیزی که فضایی اشغال کرده. چشم داریم که می‌توانیم ببینیم، اما نمی‌دانیم چه‌گونه باید نگاه کنیم. من فکر می‌کردم که تنها کسی‌ام از افراد کم‌شمار که می‌دانم. من خاک به چشم خودم پاشیده بودم. مهم نیست. تا زمانی که بتوانم به خودم کمک کنم.

کمک چیزی است که انسان به آن نیاز دارد. کمک، نجات است. نجات هرچه نزدیک‌تر شود، به مرگ نزدیک‌تر خواهی شد. گاهی آرزوی مرگ می‌کنم. این قانون طبیعت است. لذت این‌که دیگر لازم نیست بدانی. هرگز. بخت این‌که دست آخر بتوانی خودت را انکار کنی. تا این مرحله اتفاقی نمی‌افتد.

داستان‌های بد روایت شده، با شیوه‌ای متوسط. همه چیز در سه میلیارد سال گذشته روی داده است. هر کسی، پیش از تولد، سه میلیارد سال زیسته است. هر دورانی یک سه میلیارد از دورانی است که سه میلیارد سال طول کشیده است. گرفتن جان آدم، دیگر، هرگز نمی‌تواند غیراخلاقی باشد. تا زمانی که آن آدم دیگر خودت نباشی. تنها مردن کاری غیراخلاقی است. ضداخلاق در مرگ شکل می‌گیرد. جنایت وجود ندارد، مکافات در زمان زندگی هم نه. می‌توانم درد بکشم، بترسم. می‌توانم احساس کنم که روح و جان‌ام می‌پوسد و کوچک می‌شود. خوب که چه؟ درد، در تن یا جان، مفهوم مجردی است. چه کسی می‌گوید که ما درد را با لذت اشتباه نمی‌گیریم و ترس را با آرامش و بی‌جانی را با هوشیاری مطلق؟ چه کسی می‌تواند اثبات

نرگس تند رفت. با کاپشن ضخیمی که به تن داشت. گنجی نگاه اش کرد: "خوب تیکه ایه." - بگذریم. تو چتوری؟ - بد نیستم. دارم پول در می‌یارم با اسی. این قسمت تو.

بسته ای اسکناس داد دستام. نشمردم. چرا بشمرم. می‌دانستم که پول زیادی است. سیگاری روشن کردم. دو ماشین آتش‌نشانی با آژیر گوش‌خراش گذشتند و یک ماشین پلیس هم دنبال‌شان. از آمبولانس خبری نبود.

گفتم: "ادامه داره." گنجی گفت: "خوش‌بختانه." کلاه کاسکت را انداخت: "از این موتور بدم می‌یاد." گفتم: "و بعد؟"

اسلحه‌ش را درآورد و شش گلوله به موتور سوزوکی زد. "دیگه بنزین نداشت." اسلحه را دوباره پر کرد.

در شهر گشتی زدیم. گنجی پرسید: "کجا بریم؟ نمی‌دویم واسه چی، اما عصبانی‌ام." گفتم: "یه دلیلی واسه‌ش پیدا می‌کنیم." باش رفتیم به همان خیابانی که آن سه پسر رو دیوار نشسته بودند. گفتم: "آدم خنده دار دوباره پیدا شد." با اسلحه تهدیدشان کردیم که بروند پشت دیوار. گردن یکی‌شان را شکستم. دومی را گنجی خفه کرد. سومی را با اسکات از پا درآوردیم. ادامه دارد. همین است. واقعن چاره‌ی دیگری نیست.

گنجی ماشینی دزدید. به مدلاش توجه نکردم. از شهر زدیم بیرون. در جنگل پشت دشت، دو شکارچی را زدیم و گنجی اشتباهی آهوپی را کشت.

- گنجی، دیگه آهو نمی‌کشی.

- نه، دیگه تو عمرم آهو نمی‌کشم.

تو چشم‌هاش دیدم که بی‌باور این را گفت. کسی را نشانم بده که باور داشته باشد به چیزی که می‌گوید تا انگشت اشاره‌ات را بشکنم. در راه بازگشت ساکت بودیم. گنجی رادیو روشن کرد. موسیقی بود. در هر

- می‌خوای حیوون توش باشه؟ - آره، حیوون. مار نه. فقط حیوونای خون‌گرم.

- خون‌گرم. آره، خون‌گرم. تو و من. تو جزیره‌ی رویاها. تو کتاب می‌نویسی و من زناات می‌شم.

بله، باشد، رویا بیاف. تو آخرین رویاپردازی. از زمان آشنایی دوباره، دو بار با هم عشقبازی کرده‌ایم. بد نبود. عشقبازی بد چیست؟ سیگار کشیدن پس از عشقبازی پایان‌نامه‌ی خوبی بر آن است.

نرگس سیگار می‌کشد. فکر می‌کنم یک چند وقتی با این دختر سیگار می‌کشم و بعد ترک می‌کنم. پس از غذا، پول دادم و از رستوران زدیم بیرون. مهناز را گذاشتم با حسرت‌هاش. صدای موتور ژاپنی شنیدم. گنجی بود که کنارمان توقف کرد. موتور سوزوکی رسایی را به ارث برداشته بود.

نرگس پرسید: "می‌تویم با موتور برویم؟"

گنجی به نرگس احترام می‌گذارد، چون با من است. چرا دوستان، دوستان تازه می‌گیرند؟ زیرا با دوستان قدیم دوستاند. گفتم: "نه، خطرناکه."

در کتابی که ننوشته‌ام، نرگس با موتور تصادف می‌کند. به نظرم پایان خوشی نبود. تصمیم گرفتم عوضش کنم. نرگس در پایان تصادف نکند. باشد و زندگی کند. شه‌بانوی من می‌تواند زندگی کند.

نرگس کمی وحشتزده گفت: "باشه."

- برو خونه منتظر من بون.

با صدای لرزان گفت: "حتمن برمی‌گردی؟"

نرگس پر از زیبایی است. نرگس پر از وحشت است. نرگس در طول قرن‌ها، تجربه‌ها اندوخته است. زندگی‌ش، درست مثل ما، ارزش زیادی ندارد. بگذار برای یک بار هم که شده به آن بی اعتنا نباشیم. مواظباش باشیم، تا زمانی که ممکن است.

- حتمن برمی‌گردم.

ایستگاهی. هنوز هم دست از نوحه و ناله و جدایی یار برنداشته‌اند مادر قحیه‌ها. از یک ایستگاه هم آشغالی ساخته‌ی قرون گذشته پخش می‌شد. موتزارت. یکبارہ موسیقی قطع شد و صدای گوینده آمد که می‌گفت همه جا در آرامش و امنیت است. دو سه اسی انداختیم بالا و رفتیم تو کافه‌ای پر از آشغال، چیزی نوشیدیم و بعد یک مشت آشغال درب و داغان چسبیدند به گنجی و التماس و او هم قرار گذاشت زیر پل و من راه افتادم طرف خانه.

نرگس نشسته بود و داشت ودکا می‌نوشید. یکی هم برای من ریخته بود. اتاق‌ها تمیز بودند. خرده ریزهای تلفن جمع شده و همه جا شسته و رفته بود. زن در خانه و تو فکر می‌کنی همه چیز دگرگون می‌شود. فکر می‌کنی. نرگس با نه انگشت و پای ناقص شده و چشم‌های به سیاهی شبق - گفته‌ام که نرگس چشم‌های به سیاهی شبق دارد؟- نشسته بود و نگاه‌ام می‌کرد و گفت: "لباست خونیه." گفتم: "خون یه آهو. یه آهوی بی‌گناه. نتونستم جاتش بدم. متاسفانه." فکری کردم و دوباره گفتم: "متاسفانه." نرگس به چشم‌هام نگاه کرد و گفت: "عجیب... آدم عجیب... گونه‌ای ترس و اضطراب در صداش بود. بعد پرسید: "راستی تو اصلن کی هستی؟"

بهش بگویم؟ دست آخر لو بدهم؟ خوب و راضی کننده خواهد بود؟
شہ چہر گفتم: "من کوشیار پارسی‌ام."

بازنویسی دوم، مارس ۲۰۰۰